دیوان دهخدا

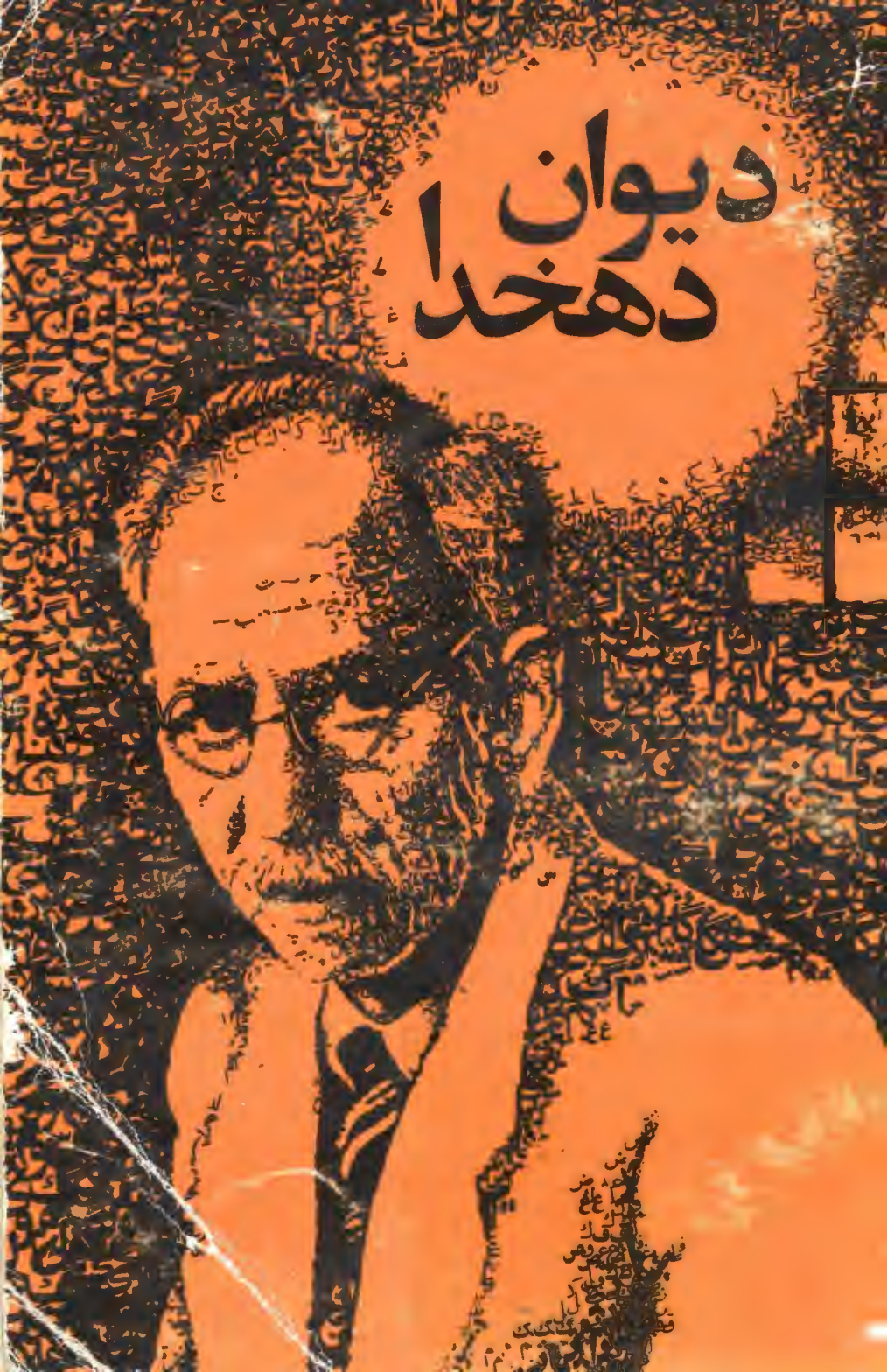

دیوان خواجه

م ۳/۲۰۰ ن
۶/۸

تیراژه

تهران ـ خیابان انقلاب ـ شماره ۱۳۱۴ تلفن ۶۶۴۹۰۸

بها: [illegible] ریال

دیوان دهخدا

بکوشش

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

تیراژه

دیـوان دهخدا

دهخدا ، علی‌اکبر
بکوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
چاپ اول ، ۱۳۶۰
چاپ دوم: ۱۳۶۱
تیراژ : ۳۳۰۰ جلد
چاپ وصحافی: مزدك ، تهران
حق چاپ محفوظ است

یادبود صدمین سال تولد علامه دهخدا

فهرست مندرجات کتاب

عنوان	صفحه
سرآغاز	چهار ـ چهل و چهار
چرند پرند ـ ادبیات	۱
رؤسا وملت	۴
بادآرز شمع مرده	۶
شهسواری دراین گرداست	۱۰
چرند پرند ـ ادب امت	۱۳
ادبیات	
وصف الحال لوطیانه	۱۶
ان شاء الله گربه است	۱۸
درچنگ دزدان	۳۴
دانم دانم	۴۴
خیز وخرخرکشد	
به چشم بین	۵۶
قیاس دارسنب	۶۰
آب دندان بک	۶۳
شکوهٔ پیرزال	۸۳
بابهیمه فرق تو	۸۵
دانی به چیست	۹۸
شکم خالی	
ایمان	۹۹
نکند طاعت فقیر	
قبول	۱۰۸
آفرین براولین	
شعر تو باد	۱۱۲
پژوهشنامه	۱۱۳
وطن	۱۲۴
وطن پرستی	۱۲۵
حذر از جنگ	۱۲۶
کارزار	۱۲۷
شتر وبز	۱۲۸
زن	۱۲۹
وصیتنامهٔ دهخدا	۱۳۰
خطاب به خدا	۱۳۳
لیسک	۱۳۴
شمارخانه با بازار	
ناپدر است	۱۳۶
ترک من	۱۳۹

عنوان	صفحه
بشویم هرچه جزاو	
از جهان دست	۱۴۱
فکاهی	۱۴۵
سفر تاگور	
گذشته	۱۴۶
آن پای پا برجا	
کجاست	۱۵۰
یادباد	۱۵۱
مردم‌آزاده	۱۵۴
اقبال	۱۵۷
بیدلان	۱۵۸
گفت‌اگر	۱۶۰
چه‌بودی	۱۶۱
چهارزانو	۱۶۲
بت‌دیرآشنا	۱۶۳
همت‌فقر	۱۶۶
درد	۱۶۷
نمی‌خواهم	۱۶۹
دردبی‌نام‌ونشان	۱۷۲
از تن خویش داد دان	۱۷۲
مدد جان	۱۷۴
دم محرومان	۱۷۵

عنوان	صفحه
نقد روا	۱۷۷
نرمایه	۱۷۷
قافلهٔ مرگ	۱۷۸
راز هستی	۱۷۹
ویژه آموزگار	۱۸۲
تاسفری گشت	۱۸۴
بهترین کارخواجه	۱۸۵
تومایه‌دار حسنی	۱۸۶
امروز رحمتی کن	۱۸۸
نیستی	۱۸۹
سلوک عارف	۱۹۰
کیست او را بهتر	
از من زاوری	۱۹۲
نو سفر سفری	۱۹۳
فیل خوابی و فیلیان	
خوابی	۱۹۴
باز سازی قطعهٔ رودکی	۱۹۵
رباعیات	۱۹۶
ابیات منفرد	۲۰۰
نوحه‌ی کوفیان	۲۰۱
ترانه‌ها ــ حراره‌ها	۲۰۲
اشعار ترکی	۲۰۳

بنام خداوند جان‌وخرد

گمنامیِ آدمی ز بد نامی بِـهْ
ناکامیِ ما باز ز خودکامی بِهْ
برگاهِ سخن سوخته و گشته هَبا
صدبار ز ناپختگی و خامی بِـهْ

سرآغاز

کتابی که خوانندگانِ گرامی پیش روی دارند ، مجموعهٔ اشعارِ استادِ علّامه،شادروان عَلی‌اَکبر دِهْخُداست که‌درصدمین سالِ‌زاده‌شدنِ‌آن‌بزرگمرد مقارن با فرخنده آیینی که انجمنِ ملّی یُونِسْکو به‌همین مناسبت درایران و همهٔ جهان به پا می‌دارد ، طبع و نشر می‌گردد.

درسخن ازمندرجاتِ کتاب‌حاضر وکیفیّتِ گردآوری‌مطالب‌وشرح‌دقائق آنها ، بهتر می‌بیند که از زندگینامهٔ سَرایندهٔ آن ، یعنی از احوال‌وافعالِ انسانی کوشا ، و مردم دوستی مردمی خوی ، و وطن پرستی نوع پرور ، و آزاده‌ای حقیقت جوی، و آزادیخواهی بینا دل و باگذشت آغاز کند تاکتاب را سرآغازی خوش و خواننده را فالی مبارک باشدو درکِ مَضامینِ اَشعار با توجه به‌حوادثِ حیاتِ سَراینده آسان شود .

در تحریرِ زندگینامهٔ دهخدا هیچ سخن رَساتر از آنچه خودِ وی در

یادداشتی قلمی کرده است ، و ظاهرا " به حدود سال (۱۳۲۱هـ.ش.) باز می‌گردد ، نخواهد بود . مندرجات آن یادداشت چنین است :

" حالا نزدیکِ شصت و سه سالِ شمسی از عمر من می‌گذرد . پدرِ من خانباباخان پسرِ آقاخان پسرِ مهرعلی‌خان پسرِ رستم‌خان (پسرِ قلیج‌خان) [۱] پسرِ سیفُ‌اللّه خان است . مِهر علی‌خان سپاهی بوده است و سِمَتِ سرداری داشته و از او شمشیرها وچندعدد نیزه و سه‌خنجر با دستهٔ عاجِ سنگ‌نشانده و پیراهنی که دوبار تمامِ قرآن در پشت و روی او نوشته بود برجای بود که من در طُفولیّت آنها را دیده بودم . پدرِمن که در اوّل با زنِ عمویِ خود ازدواج کرده بود از او فرزندی نداشت و در سنّ کُهولت مادرِ مرا به‌زنی گرفت و از او خدا بدو دختری عطا کرد که در دوسالگی بمرد و پس از آن من و بعد از من خواهری و بعد از آن برادرم یَحیی خان‌وپس برادرِ دیگرم ابراهیم خان حَفَظَهُمُ‌اللّه [۲] به‌وجود آمدیم .

مولدِ من در طهران در کوچهٔ قاسمعلی خان به مَحلّهٔ سَنگلَج بود ، چه در این وقت پدرم دو دِهِ خود را یکی موسوم به " یاکُند " و دیگر مُسَمّیٰ به " کَیْ‌خُنان " که در حدودِ چِگِنی [۳] بود فروخته و به‌قصدِ اقامت به‌طهران آمده بود .

در نُه‌سالگیِ من پدرم رَحْمَةُ‌اللّه عَلَیْه درگذشت ودوسال‌بعدپسرِعمویِ او مرحوم میرزا یوسُف خان رَحِمَهُ‌اللّه تَعالیٰ که از پیش پیشکارِ مرحومِ آقا ابراهیم اَمینُ‌السّلطان و وَصیِّ پدرم بود بمرد ، واز اوهفت‌دخترمانده بود و دامادهایِ اوهرچه ما در نزد میرزا یوسُف خان داشتیم اِنکار کردندوآنچه

۱ــ این نام از یادداشت دیگری که به‌خطِّ مرحوم دهخدا استافزوده شد .

۲ــ این زمان همهٔ آنان به سرای باقی شتافته‌اند .

۳ــ مراد ناحیهٔ ایل نشین چِگینی است در بلوکِ قاقازان واقع در شِمالِ غربی و غربِ قزوین .

برای ما ماند تنها یک خانهٔ چهار صد ذَرعی در جوار خانهٔ مرحوم حاج شیخ هادی مُجتهدِ نجم‌آبادی طابَ ثَراه و اَثاثُ‌البَیت بود. مادرِ من رِضوانُ‌اللّه عَلَیْها که مَثَلِ اعلایِ مادری بود ما را در کَنَفِ تربیت خود گرفت. دروس قدیمه را نزد مرحومِ شیخ غُلامحسینِ بُروجردی از صَرف تا اُصولِ فِقه و کلام و حکمت خواندم. و در حدودِ دَه سال هر روز از صبح تا شام در خدمتِ او بودم. حُجرهٔ او مَدرَسی بود که ازنیم ساعت پیش از زدنِ آفتاب تا نزدیک غروب همهٔ رشته‌هایِ علوم وقت را دسته‌های مختلفی از طُلّاب، که در اوقاتِ مُعیّنهٔ روز نزد او می‌آمدند مَجّاناً درس می‌گفت، و من گذشته از درسِ خاص خود آن دروس را نیز می‌شنیدم و در اواخر با اغلب آن دسته‌ها در دروس شرکت داشتم. این عالِم از آنگاه که پدرِ من رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْه به رحمتِ ایزدی پیوست بر عُسرتِ ما وقوف یافت، از آن مختصر حَقُّ‌النَّدریسی نیز که از آن پیش به او می‌دادیم چشم پوشید. ارادتِ پدرِ من به مرحومِ شیخ هادی به اِرث به من رسید و با آنکه سنِّ من مقتضی نبود در مَحضرِ او می‌رفتم و از اَفکارِ بِدْع و بِکْرِ او به قدر استعداد خود بهره‌ها بردم. وخلاصه اینکه مُرَبّیِ قلب و فُؤاد یعنی وُجدانیّاتِ من آن مادرِ بی‌عَدیل، و مُعلّمِ دانشهایِ رسمی من آن دانشمند مُتَأَلِّه وتقویتِ عقل من ازمرحوم شیخ هادی طابَ ثَراه بود، و کم و بیش هرچه دارم از این سه وجودِ استثنائی است، و برای کمتر کس این سه نعمت یکجا جمع شده است، و قصورها از من است نه از نقص وسائل".

این است آنچه علی‌اکبر فرزندِ خانبابای قزوینی با نامِ خانوادگیِ دهخدا و نامهای مُستعارِ "دخو" "نخودِ همه آش" "خادِمُ‌الفُقَراء دَخو ـ علی" "برهنه خوشحال" "رئیسِ انجمنِ لات ولوتها" "خرمگس" "جُغد" "دَمدَمی" از زندگی خود و به عبارت بهتر از دورانِ کودکی و نو جوانی خویش نوشته است و احتمالاً یادداشت دنباله‌هم داشته است که مَعَ‌الاَسَف در دست نداریم.

دهخدا پس از اتمام دورهٔ تحصیلات دهسالهٔ علوم قدیمه وارد مدرسهٔ

سیاسی شد و به‌آموختن زبان‌فرانسه‌همّت گماردو پس ازاتمام دورهٔ مدرسهٔ مذکور به‌خدمتِ وزارت خارجه درآمد ، و آنگاه که مرحومِ مُعاوِنُ الدّولهٔ غَفاری به سفارتِ دُول‌بالکان[1] می‌رفت دهخدا نیز با او همراه شد و مدت دو سال در اروپا و بیشتر در وِیَن [2] پایتختِ‌اتریش اقامت‌کرد ومعلومات خود را در زبان فرانسه کامل ساخت و دانشهای‌جدیدآموخت‌وبر ترقیاتِ جهان و رازِپیشرفتهایِ علمی‌وهنری و گشادوبستِ زندگی آزاد و بی‌پیرایه دیده به ژَرفی گشود وبا اندوخته‌هایِ فراوان معنوی به‌ایران بازگشت ، اما نه چون کوته اندیشان که ظواهر فریبندهٔ مغرب زمین و تمدنِ غرب آسان دل از کفشان می‌رُباید و از خود و سرزمین و نژاد و دین و آیینِ خویش یکباره بیگانه می‌شوند، و با مشتی کالایِ مَصنوع و افکارِ پوچ‌وطرحهایِ‌ظاهر-فریب به کشور باز می‌آیند، و بی‌درنگ به اصلاحِ امور برمی‌خیزند و فلک را سقف می‌شکافند و زمین را طَرحِ نو می‌افکنند و می‌خواهند یکشَبه ایران را فرنگ سازند ، بلکه چون انسانی آگاه که‌زشت را از زیبا باز می‌شناسد و آنچه را سودِ معنوی در بردارد برمی‌گزیند و مسائل و اندیشه‌های دست و پا گیر و گمراه کننده را به یک‌سو می‌گذارد وکهن جامهٔ خویش پیراستن‌را بهتر از جامهٔ عاریتیِ رنگین خواستن می‌داند ، و در هرکاری واندیشه‌ای همچنان در این اعتقاد ثابت قدم و استوار می‌ماند . در یادداشتی از او که اعتراض گونه‌ای است به مُدّعیانِ برتریِ تمدن غرب یا به عبارتِ بهتر به‌غربیانِ مُدّعیِ قَیّمومَتِ شرق چنین می‌خوانیم :

" اما تَمدّن ، این کلمه که درفرهنگهایِ‌شماخیلی‌مُبْهَم‌است درپیشِ ما

۱ــ مراد شبه جزیرهٔ بالکان در جَنوبِ شرقی اروپاست که کشورهای بُلغارستان و یوگسلاوی و یونان و آلبانی و قسمتی ازاتریش ورومانی امروز را در بردارد .

۲ــ به نوشتهٔ مرحوم تقی‌زاده در مقدمهٔ لغتنامه دهخدا به بُخارِست پایتختِ رومانی رفته است .

خیلی روشن و کمال مطلوب است که از زمانهایِ بسیار بسیار قدیم روبه‌آن می‌رویم و سَکته و وُقوف فقط وقتی است که‌دچارِ چنگیزها وتیمورها بشویم. تمدن را ما دوقسمت می‌کنیم: یکی تمدنِ معنوی و روحی؛ و یکی تمدنِ مکانیکی. ازقسمت اول شما بهره‌ور نیستیدوهیچ مَدَدی هم به‌آن نکرده‌اید بلکه برای اختلاط و امتزاجی که با اقوامِ وحشی و آدمخواردرخون‌واخلاق پیدا کرده‌اید قرنها هرچه ممکن بود سیر تمدن را کندتر کردید. دیر یا زود او را مغرب باید از شرق اقتباس کند.

اما در تَمدّنِ مِکانیکی کسی دست ما را نبسته است، مشغولیم‌وخیلی هم به‌سرعت...".

باری مراجعتِ دهخدا به ایران مقارنِ نَهضَتِ مشروطه خواهی بود (۱۳۲۳هـ.ق. ۱۲۸۴۰هـ.ش.) اما پیش ازآنکه‌با معلومات‌وتجارب آموخته واندوخته‌ازاین‌سفر، براثرتغییرات‌وتحولات‌سیاسی‌حکومت، به‌روزنامه‌نگاری روی‌آورد، با سِمَتِ" معاونت‌امور راجعه‌به‌شوسهٔ‌خراسان "که‌آن‌راه‌درمُقاطعهٔ حاج حسین آقا اَمینُ‌الضَّرب بود، به‌کارپرداخت وعُنوانِ‌معاونت‌ومترجمی مسیو دوبوروک (دوبروک) مهندسِ بلژیکی را یافت، با ماهی سی تومان مقرری به اضافهٔ مخارجِ راه در هنگام‌مسافرت (هَزینهٔ سفر). تاریخِ شروع به این خدمت ظاهرا" ۱۳ رمضان ۱۳۲۴ هجری قمری است (۱).

در نامه‌ها یا گزارشها که مرحوم دهخدا از این مأموریت داده است خاصه در آن قسمت که اختلاف نظر مهندسِ بلژیکی را با مهندسانِ‌روسی درطرحِ جاده سازی و کیفیتِ تَسطیح و تَعریض راه‌وکارِمتصدیان‌بیان‌می‌کند با آنکه گزارش به مسائلِ رسمی و اداری مقصور است، نشانه‌های‌شوخ طبعی و طنز پردازیِ نویسنده جسته‌گریخته به‌چشم می‌آید، و آنجا می‌توان دید که این گزارشگرِ کارِ راه و راهسازی را با دیگر مُنشیان‌و اربابِ‌قلم‌ومُحَرّرانِ

۱ــ نامه‌های سیاسی دهخدا به‌کوشش ایرج افشار از انتشارات‌مؤسسهٔ روزبهان (ص ۸۷).

دیوانی مثقالی هفتصد دینار تفاوت است .

پس از حدود شش ماه‌کاردر اردارهٔ‌راه‌شوسهٔ‌خراسان‌دهخدا با عنوان نویسنده و سردبیر و مرحوم جهانگیرخان‌شیرازی‌باعنوان‌مدیرو گردانندهٔ امور و مرحومِ میرزا قاسم خانِ صُوراسرافیل با عنوانِ صاحب‌سرمایه‌ومدیر به تأسیسِ روزنامه‌ای به نام صُورِ اسرافیل مبادرت می‌ورزند ، روزنامه‌ای که در دورانِ مشروطیت ایران مقامی پُر اَرج داشت و در میانِ مطبوعات‌ما والائی و نمایانیِ خاص دارد، و هَدَفش" تکمیلِ معنیِ مَشروطیّت و حِمایتِ مجلسِ شورایِ ملّی و معاونتِ روستائیان و فُقَرا ومظلومین " (۱) بود . وبه گواهیِ اهلِ اطلاع و بَصیرت هنوز در زبانِ فارسی با آن جامعیّت وهَدَفِ عالی و رَوشِ ابتکاری و قاطِع، نظیری نیافته است . دهخدایِ‌دل‌آگاهِ‌آزاده که از ستمِ بیدادگران آشفته حال، و از ستمدیدگی و آزار بینیِ محرومان آزَرده خاطر است ، مردی که درد شناس و درمان یاب است،و قَلَم و قَدَم و دَم را در خدمتِ اجتماع می‌پسندد ،بدین کوششِ انسانی روی‌آورد و با سِلاحِ قلمِ فاضلتر از تیغ (۲) به میدانِ زورگویانِ استبداد پیشه‌وجاهلان بی‌مایه و مایه‌دارانِ از خدا و خلق بیگانه و بیگانگانِ دوست نماودوستانِ ریائی و ریاکارانِ روی در مخلوق و مخلوق پرستانِ زر وسیم‌اندوزمی‌آید .

شمارهٔ اول این روزنامهٔ‌هفتگی روز پنج‌شنبهٔ هفدهم‌رَبیعُ‌الاخِر۱۳۲۵ هجری قمری ، برابر دهم خرداد ماه ۱۲۸۶ هجری شمسی و ۳۰ مه ۱۹۰۷ میلادی درهشت صفحه درطهران منتشرمی‌گردد و به‌گفته و نوشتهٔ گروهی نخستین روزنامه بوده است که در کوی و برزن به‌فروش می‌رسیده و غالبا اطفال فروشندهٔ آن بوده‌اند وباز گفته‌اند که هر شمارهٔ‌آن‌دربیست‌و چهار هزار نسخه چاپ و نشر می‌شده است ، اما نگارنده بر درستی یا نادرستیِ این رقم سندی قاطع‌ندارد . از صُوراسرافیل در فاصلهٔ‌چهارده‌ماه‌باتعطیل

---

(۱) ــ سرمقالهٔ شمارهٔ اول صوراسرافیل (ص۱) .

(۲) ــ "قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر" (فرخی سیستانی) .

و توقیفها که می‌بیند جمعا" سی و دوشماره منتشر می‌گردد که بازپسینِ آن تا ریخِ بیستم جُمادِی‌الاَوَّل ۱۳۲۶ هـ . ق . دارد و سپس بسبب بُمباردمانِ مجلس و دستگیر و کشته‌شدن میرزاجهانگیرخان‌واختفا و تَحَصُّن و تبعید شدنِ دهخدا تعطیل می‌شود . دهخدا در هر شمارهٔ این روزنامه مقاله‌ای پرمغز در زمینهٔ مسائل سیاسی و اقتصادی، و نمودنِ سیرِ فکری‌جهان و بررسیِ وضعِ نابسامانِ داخلی، و ستیزه با عِفریتِ جهل‌وخُرافه وبی سوادی و اِفشاءِ ستم عُمّالِ حاکمه در آغاز، و نیز در پایان مقالهٔ دیگری طنزآمیزی و انتقادی باعُنوانِ "چَرندپَرند" در نَقدِ اَعمالِ ستمگران وجاهلان وسرباران جامعه، از هر طبقه و صنف و طائفه ومقام و مرتبه، و روشن کردن ذهنِ مردم دور داشته شده از مَدَنیَّت و آزادی‌به‌امضاهایِ‌مُستعارکه‌اشاره‌کردیم باطرحی بسیار ماهرانه و عباراتی ساده در حدِّ زبانِ مردمِ عامه و بافتی‌خاص تحریر می‌کند، که این دستهٔ اخیر از مقالات او ــ که‌بخشی ازمحتویاتِ کتابِ‌مقالات اورافرا گرفته است ــ گذشته از تأثیر عمیق در اجتماع ،سبک نگارشی‌دارد که در ادب فارسی بی‌سابقه است و مکتب جدیدی در روزنامه‌نویسی و نیز در نویسندگی و نثرِ معاصر ایران بنیاد نهاده است ، همچنانکه در طنزپردازی نیز به راهی نو رفته که در گذشته مُشابهی نداشته و پس از آن نیز تا کنون نظیری نیافته است .

در فاصلهٔ آغازِ نشر صوراسرافیل تا تعطیل‌شدن‌آن‌بر دهخدا حوادثی گذشته است‌که‌شرح آن نیازمند بحثی دراز است وَاَهَمِّ‌آنهـا فهرست‌واریکی تَطمیع‌وتَهدیدازسوی‌محمدعلی‌شاه‌است‌بافرستادنِ‌پول و قَزاق‌به‌نام‌حمایت و به قصدِ فرمانبَردار ساختنِ او و دیگر تهدید شدن به مرگ است به اشارتِ اَمیراَعظم حاکمِ گیلان، و اقدامِ آقاعزیز مُرادِ وی، به عاملیّتِ پهلوان داوُد ازلوطیانِ تهران و سرسپردهٔ آقا عزیز که شرح آن را نگارنده درمجلهٔ نگین شمارهٔ اسفند ۱۳۵۸ هـ . ش . تحریر کرده است و دهخدا به زیرکی تمام از آن خطر خویشتن را رها ساخته. و واقعهٔ دیگر استنباطِ ناروایِ گروهی مُتَعَصِّبانِ افراطی است از مندرجاتِ صُوراسرافیل که اتحادیّهٔ طُلّابِ وقت را

به اعتراض بر مقالاتِ دهخدا وا داشته و برخی قِشریّون را به دم از تکفیر نویسنده زدن کشانیده بود که موضوع در مجلسِ شورایِ ملّی مطرحِ رسیدگی واقع می‌شود و در جلساتِ عَلَنی وُکلاموافق ومخالف درآن باره سخن می‌گویند و سرانجام پس از محاکمهٔ دهخدا نسبتِ تکفیر به‌نویسندهٔ مقاله رد می‌شود و مجلس نظر می‌دهد که روزنامه مدتی در توقیف بماند (۱).

باری دهخدا پس از مدتی نزدیک به یک‌ماه‌ازبُمبارد‌مان‌مجلس به‌اروپا تبعید می‌شود. مَصائبِ او را در دیارِ غُربت از سختیِ معیشت و نگرانی از مَعاشِ مادر و خواهر و برادرانِ خُردسال و اقداماتی که با یاریِ‌دیگرایرانیان در رساندنِ آوایِ مظلومیّت مردمِ زیرفشارِ استبداد به‌گوشِ جهانیان‌کرده‌است همه را در نامه‌هایِ سیاسی او و نیز در مقالاتِ آقای ایرج افشارمندرج در شماره‌هایِ خرداد تامهر۱۳۵۸ هـ . ش . "مجلهٔ‌نگین"می‌توان‌دیدمختصرا" آنکه آزاده مردِ به سختی و ناداری افتاده در کشوربیگانه‌ازگرسنگی‌نهراسید و از ناملایات‌نشکوهید و از تلاش و کوشش تن نزد، آستین به ادامهٔ نوشتن بَرزد و دامنِ همّت برای نشرِ روزنامه بر کمر استوار ساخت و با یاریِ علامهٔ مرحوم مُحمّد قزوینی و کمکِ مادّی و معنویِ مرحوم مُعاضِدُالسّلطَنهٔ‌پیرنیا سه شمارهٔ دیگر از روزنامهٔ صُوراسرافیل را با همان قطع و شکل و سبک و روش‌در شهر ایوردُنِ سُویس تهیه و در پاریس به چاپ رسانید.

تاریخ اولین روزنامهٔ دورهٔ دوم غُرّهٔ مُحَرّمِ ۱۳۲۷ هـ . ق . برابربا ۲۳ ژانویه ۱۹۰۹ م . و تاریخ سومین وآخرین شمارهٔ منتشر شدهٔ آن ۱۵ صفر ۱۳۲۷ هـ . ق . برابر با ماه مارس ۱۹۰۹ م . است.

اینجا بی‌وجه نیست گفته شود دهخدا که سردبیریِ‌روزنامهٔ‌روحُ‌القُدس به مُدیریّتِ سُلطانُ الْعُلماءِ خراسانی را نیز داشته ظاهرا" یک یا دو شماره

---

۱ ــ شبنه ۱۹ شعبان ۱۳۲۵ در جلسهٔ خصوصی و یک شنبه ۲۰ شعبان و نیز یک شنبه ۱۹ و چهارشنبه ۲۲ رمضان‌درجلسات‌علنی(مذاکرات‌مجلس شورای‌ملی ص (۳۳).

از این روزنامه را در اروپا با همان اسلوب وطرح وشکل چاپ کرده است (۱).

دهخدا از اروپا به استانبول می‌رود وآنجا با مساعدتِ گروهی از ایرانیان روزنامه‌ای هفتگی به فارسی با نام "سُروش" نشر می‌کند ومقالاتی دربسیاری از شماره‌های آن می‌نویسد. تاریخ اولین شمارهٔ سروش چهارشنبهٔ دوازدهم جُمادی‌الآخِرهٔ ۱۳۲۷ هـ . ق . برابر با ۳۰ حزیران ۱۹۰۹ م . و تاریخ چهاردمین شمارهٔ منتشر شدهٔ آن دهم ذی‌قَعدهٔ ۱۳۲۷ هـ . ق . برابربا ۲۳ تشرین ثانی ۱۹۰۹ م . است.

پس از فتحِ طهران به دستِ مُجاهدان و خلعِ محمدعلی شاه‌ازسلطنت دهخدا از کرمان و طهران به نمایندگیِ دورهٔ دوم مجلس شورای‌ملی انتخاب می‌شود و به استدعایِ اَحرارِ مشروطه به ایران باز می‌آید و روز یک‌شنبه یازدهم مُحرَّم ۱۳۲۸ هـ . ق . واردِ طهران می‌شود.

در فاصلهٔ ورود به طهران تا آغاز جنگِ جهانیِ اول دهخدا گذشته از سِمَتِ نمایندگی مجلس به تحریر مقالات سیاسی و انتقادی می‌پردازد:

در روزنامهٔ "مجلس" به مدیریِ مرحوم طباطبائی؛ در روزنامهٔ آفتاب به مدیریّتِ سیدیحیی رشتی مُلَقَّب به ناصِرُالاِسْلام؛ درروزنامهٔ شُوریٰ به مدیری ح . عبدُالوَهّاب‌زاده؛ درایرانِ کنونی به مدیریت مرحوم مُدَبِّرُالمَمالک؛ در"پیکار" به مُدیریِ کمالی و غیره. اینجا برای رفعِ شُبهَه به‌مطلبی باید اشاره‌بکنم وآن اینکه چند ماه پس از ورودِ دهخدا به طهران روزنامه‌ای با نام سُروشِ طهران که شمارهٔ اول آن تاریخ ۲۳ ذی‌قعدهٔ ۱۳۲۸ هـ . ق . دارد، منتشر می‌شود که "اگر مرحوم دهخدا خود در ایجاد آن دخالتِ مستقیم و یا در نشرِ آن

---

۱ ــ مقالهٔ آقای محمدگُلبُن، مجلهٔ آینده سال پنجم شماره‌های ۷ تا ۹ (ص ۴۹۰ تا ۵۰۰) (سال ۱۳۵۸ هـ . ش .) با تذکرِ این نکته در تأیید و تکمیلِ آن مقاله که "میرزاعلی اکبرخان قزوینی" همان دهخداست زیرا از شمارهٔ ۱۵ روزنامهٔ صوراسرافیل دورهٔ اول به بعد نیز همین عنوان رااوبرای خودآورده‌است بدون کلمهٔ دهخدا.

مسئولیتی برعهده نداشته بدون تردید عاملِ مَهمّ ایجاد آن بوده ودر آن نفوذ بسیاری داشته است (۱). درشمارهٔهفتم این روزنامه به مشترکان خود بشارت می‌دهد که نامهٔ سروش از آن شماره به بعد دارای مقاله‌ای با عنوان "چَرند پَرند" برحسب اجازهٔ مُرشد خواهد بود. عنوان این مقالات یعنی "چَرند پَرند" سبب شده است که برخی آنها را از دهخدا بدانند، اما بی‌هیچ تردیدی و به قولِ معروف باضِرسِ قاطِع می‌توان نظر داد که‌مقالاتِ مذکور که در شماره‌های هفتم و هشتم و سیزدهم سروش طهران آمده است ریختهٔ قلم دهخدا نیست،زیرا گذشته از آنکه ذکرِ عبارتِ "به اِذنِ مُرشد" در ذیلِ عنوانِ مقاله‌خود می‌رساند که نویسنده دهخدانیست‌ونوشته‌ازکسی است که دهخدا،مُبتکرِ مقالاتِ "چَرند پَرند" اصلی را،مُرشد و پیشوایِ خود می‌داند. اُصولاً مقالاتِ دهخدا با فنی وَطرحی خاص و بکلّی مُمتازِ از نوشتهٔ دیگران دارد، با تاروپودی از طنزوَمَثل‌ولغاتِ‌ادبی‌وعامیانه‌و همیشه هدفِ مُشخّصی را در هر مقاله دنبال می‌کند، درحالیکه سه‌مقالهٔچرندپرندِ مندرج‌درسروشِ طهران ازچنین هنرهاخالی‌است،عباراتش‌سست‌وطنزهایش خنک است،ونویسندهٔ آن نیز بی‌شک نوخاسته و نوپاست،و اگرسخن‌به درازا کشیده نمی‌آمد تمام یا قسمتی از مقاله‌ای را دَرج می‌کردیم تا خوانندگانِ گرامی خود دریابند که تفاوت میان سخن این نویسنده با دهخدااز زمین تا آسمان است. نویسندهٔ این مقالات را از منابع دیگر نتوانستیم بشناسیم که کیست اما هر که هست نخستین کس است که‌درمقام‌پیروی‌از روشِ‌دهخدا برآمده است همچنانکه در دورانِ پس ازجنگ‌جهانیِ‌دوم‌مرحوم‌رضا گنجه‌ای در روزنامهٔ باباشَمل بر همین راه رفته است و با فروتنی در سر مقالهٔ شمارهٔ نخستین خود به پیش کِسوَتی و مُرشِدّیتِ دهخدا اشارت کرده و به‌حق‌کاری با اَرجتر از مقالاتِ سروشِ طهران در طنزپردازی صورت داده است.

۱ــ مقالهٔ آقای دکتر رضوانی استاد دانشگاه تهران مجلهٔ آینده سال پنجم شمارهٔ ۷ تا ۹ (ص ۵۰۱ تا ۵۰۸).

چندی بعد از نشرِ سروش روزنامهٔ دیگری در طهران به مدیریت مرحوم مُدَبِّرُالمَمالکِ هَرَندی منتشر می‌شود با نامِ "ایران کنونی" (۱) نخستین شمارهٔ این روزنامه تاریخ سه‌شنبه ۲۸ محرم ۱۳۳۱ هـ.ق. برابر ۱۷ جدی ۱۲۹۰ هـ. ش. و ۷ ژانویهٔ ۱۹۱۳ م. دارد و دهخدا از شمارهٔ چهارم به بعد در آن دارای مقالاتی پرمغز و عمیق است با همان عنوان معهودِ "چَرندپَرند".

در مقالهٔ شمارهٔ پنجم عنوان فرعیِ "یَتیم شادکُنک" را افزوده است. درشمارهٔ ششم مقاله‌ای نداردا ما از شمارهٔ هفتم (یاهشتم) به‌بعد تحت همان عنوانِ اصلیِ "چَرندپَرند" طرح سلسله مقالاتی را با عنوانِ فرعی "مَجمَعُ‌الاَمثالِ دَخو" ریخته است بر مبنایِ امثال فارسی، بدین‌توضیح‌که آغاز هر مَثَلی را که‌مطلوب بوده نقل کرده و دنبالهٔ آن را به‌عباراتی طنزآمیز متضمن نَقدِ اعمالِ ناروایِ زورمندان و بازگفتنِ رنجهای دردمندان و رسوا کردنِ غاصبان و بیدار ساختنِ محرومان مُبَدّل گردانیده است. این سلسله مقالات نوآوریِ دیگری دارد که از میان آثار انتقادی وطنزآلود دهخدا بااین صفت ممتاز شده است. این مقالات در شمارهٔ هفتم (یاهشتم) و نهم و احتمالا" دهم و یازدهم و و باز احتمالا" در شمارهٔ دوازدهم ایران کنونی دنبال شده است. (۲)

مقالات مندرج در روزنامهٔ ایران کنونی بار دیگر در شماره‌های اول تا

---

۱ ــ این روزنامه را با روزنامهٔ "ایران کنونی" بــه مدیریت مرحوم "یغی کیان" نباید اشتباه کرد. مرحوم صدرهاشمی در تاریخ جراید و مجلات ایران به این روزنامه اشاره نکرده است.

۲ ــ شماره‌های هفتم و هشتم و دهم و نیز دوازدهم را نگارنده در اختیار ندارد و جائی نیز سراغ نکرده است. شماره‌های اول تا ششم آن را دوست دانشمند آقای دکتر رضوانی دارند و شماره‌های نهم ویازدهم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود و اطلاع نگارنده بربودن دنبالهٔ مقالات در شماره‌هایی که نداریم از راه روزنامهٔ شفق سرخ قدیم است.

پنجم وهفتم و هشتم روزنامهٔ شفق سرخ قدیم که به‌ترتیب تاریخ نشر آنها پنج‌شنبهٔ یازدهم و یک شنبه چهاردهم و سه شنبهٔ شانزدهم و یک‌شنبه بیست‌ویکم و یک‌شنبهٔ بیست و هشتم و سه‌شنبه سی‌ام حوت ۱۳۰۰ هـ .ش. (برابر با ۲ تا ۲۱ رجب ۱۳۴۰ هـ. ق. و ۳۰ فوریه تا ۲۱ مارس۱۹۲۲ میلادی)است چاپ شده است و ظاهرا" این تکرارها-که خوشبختانه ما را به قسمتی ازمَجمَعُ‌الاَمثالِ دَخو دسترسی می‌دهد- از آن سبب‌صورت‌گرفته‌است که مقاماتِ حاکمِ وقت که تأثیرِ عمیقِ مقالاتِ چَرندپَرند و سخنانِ از جانِ نویسنده برخاسته و با جانِ مردمِ محروم آمیخته را خود به چشم دیده یا به‌گوش شنیده بودنداز نویسندهٔ آن خواسته بودند که‌تحریرآن‌سِنخ مقالات را از سرگیرد (۱)، و دهخدا که هرگز چیزی جز به پیروی از نیّتِ انسانی و خواستِ دلِ خویش در این‌گونه مسائل ننوشته‌بوده، خاصه‌باتوجه به‌محیطِ جدیدِ سیاسی-که تناسب و اقتضائی در آن برای خلقِ‌مضامینِ‌جدیدو دقایقِ تازه نمی‌دیده-از تحریر مقالاتِ نو تن‌زده و با تجدیدِ مقالاتِ‌قدیم‌خواسته‌است از خود رفعِ تکلیف کرده باشد. (۲)

در اَیّامِ جنگِ جهانیِ اوّل و مُهاجرتِ آزادیخواهان، دهخدا، در یکی از قُرایِ بختیاری مُنزوی می‌گردد وآنجاست‌که‌پایهٔ‌تهیهٔ‌مطالبِ کتابِ "اَمثال و حِکَمِ دهخدا" و نیز لغاتِ "لُغتنامهٔ دهخدا" را می‌ریزد و چون جنگ به پایان می‌رسد و به تهران باز می‌گردد به مطالعهٔ مُتونِ مَنظوم‌ومَنثور فارسی و استخراجِ اَمثال و لُغات می‌پردازد و به شرحی که درمُقدمهٔ کتاب "گزیدهٔ امثال و حِکَم"، که همین روزها نشر شده است، گفته‌ایم چهار مُجَلَّدکتابِ مذکور را در فاصلهٔ سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ هـ . ش . در ۲۰۷۶صفحه‌متن

۱ــ اطلاع بر این نکته را مرهون دوست دانشمندآقای دکتر اسماعیل رضوانی هستم.

۲ــ چند نمونه از" مجمعُ الاَمثال دخو " در منتخبات مرحوم ضیاء هَشترودی نقل شده است ظاهرا" از شفق سرخ قدیم.

و ۱۸۰ صفحه فهارس با تقریبا " سی‌هزار عنوانِ مَثَلی و حُکمی‌و زبانزدی و اصطلاحی و کنایه‌ای و نزدیکِ ده‌هزار مَثَل وحکمت و کنایه و اصطلاح که به عنوانِ نظیر و مُرادف آمده و با حدود دوازده هزار موردِ استنادی به شعرِ شاعران یا نوشتهٔ نویسندگانِ معتبر فارسی، تدوین و طبع و نشر می‌کند و یاد داشتهای لغتنامه و لغاتِ استخراج شده از متون را که مُقارن وبه‌دنبالِ این کار خود با یاری برخی از فضلایِ کشور تهیه دیده بود آمادهٔ تنظیم و تألیف می‌سازد ، که پس از تصویبِ قانونی از مجلسِ شورایِ ملّی دایر به لزومِ چاپ آن (۱۳۲۴ هـ . ش .)توسطِ خودِ مجلس، قسمتی‌ازآن‌در حیاتِ خودِ دهخدا،یعنی درفاصلهٔ سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۴ هـ . ش. تنظیم‌وچاپ می‌شود و بقیه را همکاران و دستیارانِ ایشان برطبقِ وَصیّتی که کرده بوددر سالهایِ بعد تألیف و تنظیم و طبع کرده‌اند و هم اکنون لغتنامهٔ دهخدا. این اثرجاودانهٔ زبان فارسی‌پس ازشاهنامهٔفردوسی ـ دربیش‌ازبیست و شش هزارصفحه‌به‌قطعِ رَحلیِ سه‌ستونی ، پشتوانهٔ قویِ زبان وسرمایهٔعظیمِ فرهنگِ ماست .

کارهایِ جنبی دهخدا که همراه و همزمانِ استخراج‌مطالب‌ولغات امثال و حکم‌ولغتنامه‌وتدوین‌وطبع‌آنها صورت گرفته‌است،همچون‌تصحیحِ دیوانهایِ ناصرخسرو و مَنوچهری و فرخی و سَیّدحسنِ غَزنوی و سوزنی ، وترجمهٔآثاری از زبان فرانسه به فارسی و تهیهٔ لغتنامه‌ای"فرانسه به فارسی" با معادلهاو مترادفاتِ بسیار، ویافتنِ صورتِ صحیح بسیاری از واژه‌ها در متونِ ادبی با آن ذوقِ سرشار و شَمِّ قوی ،-که گاه نامی‌جز اِلهام و اِعجاز ندارد- وتصحیحِ کتابهایِ لغت چون لُغتنامهٔ اَسدی و صِحاحُ‌الفُرس ، و تحریرِ حاشیه و توضیح بر بسیاری از کُتبِ مَنظوم و مَنثورِ فارسی و عربی،خود جلوه‌های دیگری از فضل و فضلیت و کار و کوششِ خالصانهٔ دهخدا به‌شمارتواندآمدکه‌به اختصار از آنها یاد کردیم .

*

پیش از بیانِ احوالِ سالهایِ اخیر عمر دهخدا ذکر این نکته را لازم می‌بیندکه غالب کسانی‌که زندگینامهٔ دهخدا را تحریر کرده‌اندحتی‌یاران و همکاران ایشان،از رویِ ظاهرِ امر و نوعِ کار نوشته‌اندکه دهخدا پس از اتمامِ جنگ جهانیِ اول و بازگشت از بختیاری به طهران از سیاست کناره گرفت و به تحقیق و تَتَبُّع پرداخت . به گمان من اگر در مُعَرّفیِ دهخدا و برشمردنِ صفاتِ زشت و زیبا و اعمالِ نیک و بدِ وی‌جایی‌باشدکه‌نویسنده‌یانویسندگانِ آن کوتاه آمده‌اند و از سرِ مطلب سَرسَری گذشته ، همین جاست ، چه‌دهخدا فردی سازنده است ، جامعه‌ساز است ، مردم و مردمی‌پرور است،و این‌صفات وقتی مَلکَه و خویِ کسی شدانقطاع نمی‌پذیرد . بسیاربوده‌اندوهستندکسانی که احوالِ جامعه‌ومردمِ آن را نقد می‌کنند و متجاوزان را می‌کوبند وفجایع‌را اِفشا می‌کنند و خائِنان را رسوا می‌سازند و زشتیها را نمایان می‌سازنداما به جایِ آنچه ویران می‌سازند و می‌کوبند و بر بادمی‌دهندچیزی‌به‌پانمی‌کنند ، قدرتِ سازندگی ندارند . شاید غالبِ ایرانیان‌نَقّادانی‌استادباشندو مسائل را خوب تجزیه و تحلیل کنند اما با آنکه‌عیبهاونَقصهارانیک‌آشکارمی‌سازند قدرتِ رفعِ نَقص و هنرِساختن و پشتکار و هِمّتِ پی‌ریزیِ‌بنایِ‌درست‌ومُداوَمت درکار ندارند . اما دهخدا در همه کار و حال‌سازنده‌نیزهست‌تازیانهٔ‌تنبیه‌او چوبِ گُلِ مُعلّم است ،سخنانِ‌نیشدارِ وی‌درس‌مَحَبَّت‌است ، طنزهایِ پرطعمش از بیراه به راه کشاننده است . هیچ جا کار را به‌ویرانی نمی‌کشاند مگر آنکه طرحِ‌آباد کردن‌آن را ازپیش‌آماده‌داشته‌باشد ، دهخدایِ‌نویسندهٔ‌چَرندپَرند و مَجمعُ‌الاَمثال و مقالاتِ سیاسی و سرایندهٔ اشعارِ اِنتقادی،از زندگیِ مردم اِلهام می‌گیرد و سرمایهٔ دَم و قلمش حکمت و مَعارفِ مردمِ عامه است،قلمش با زبانِ مردم سخن می‌گوید و شعرش با کلماتِ عامه‌بر محرومان‌ودردمندان می‌گرید و ناله می‌کند . پس وقتی به جمع‌آوریِ اَمثال یعنی سرمایهٔ مردم از زبان و تداولِ مردم بر می‌خیزد یا این گنجینه‌ها را از میانِ عبارات‌وابیاتِ کُتُبِ مَنثور و مَنظوم بیرون می‌کشد و بدانها نظمِ منطقی می‌دهد و به نسلِ مُعاصر و نَسلهایِ آینده تقدیم می‌کند ، باز دهخدایِ نویسندهٔ چرندپرند

یعنی "دَخو" است که این نوبت منحصرا" سازندگی دارد. در لغتنامه‌نیز حال بدین مِنوال است زیرا لغت اَبزارِ نطق و وسیلهٔ تَفهیم و تَفاهُمِ مردم است، هر چه اطّلاعِ مردم بر این وسیله بیشتر باشد و این ابزار آسان تر به‌خدمتشان درآید، بدیهی است که وسعتِ اندیشه و قدرتِ عملشان بیشتر خواهد بود، و دهخدا این اَبزارها را طیّ سالیان از زبانِ مردم وازدیگر آثارِ مَنظوم و مَنثورِ فارسی بیرون کشیده و دسته‌هایِ گلِ دِماغ‌پرور ازآنها ترتیب داده وگلستانِ همیشه خوشیِ جامعهٔ فارسی‌دانِ فارسی گویِ فارسی خوان را فراهم آورده است. پس کارهایِ عظیمِ به‌ظاهرتحقیقی‌وعلمی او جز دنبالهٔ کارِ انسانیِ وی، یعنی نقدِ و بررسیِ افکارِمردم‌کشوروساختنِ بنایِ نو بااُسلوبِ تازه و آسایش طلبی برای همهٔ افراد جامعه نیست. خلاصهٔ‌سخن‌آنکه‌کارهایِ تحقیقیِ دهخدا جلوهٔ دیگری از همان نیّاتِ انسانی‌وانسانیّت و وطن‌پرستی و مردم دوستی‌است. کاری که به‌اقتضای محیط از "واچیدن" به"چیدن" گراییده‌است و بس.

دهخدا در سالهای ۱۳۰۰ تا جنگ جهانیِ دوم نخست ریاستِ کابینهٔ وزارتِ مَعارِف را داشته و سپس به‌ریاستِ مدرسهٔ علومِ سیاسی، که‌خود درآن دانش اندوخته‌بود، رسیده وپس ازتبدیلِ آن مدرسه به‌دانشکدهٔ‌حقوق‌وعلومِ سیاسی‌واقتصادی تا سال ۱۳۲۰ هـ.ش. ریاست آن‌دانشکده‌راتصدی‌کرده‌است اما سالهایِ اخیر ریاست را بیشتردرمنزل‌به‌استخراجِ‌لغات‌ازراه مطالعهٔ مُتون و تَصحیح و تحشیهٔ کتب‌گذرانیده و درحقیقت شغلِ دیوانی اووحقوق آن برای امکانِ‌زیست وتَحمّلِ کارِمُداوِمِ شبانروزی و به‌اصطلاحِ خودش‌داشتنِ بخور و نمیری بوده است.

پس از اشغال ایران از جانب روس وانگلیس و امریکا متعاقب بروزجنگ جهانی دوم دهخدا از کار دیوانی بازنشسته شد و یکسره به کار لغتنامه پرداخت و با تصویبِ قانون چاپ آن از طرف مجلس شورای‌ملی، چنانکه اشاره‌کردیم، به‌تنظیم یادداشتهاوتألیف و مقابله و طبع‌آن نظمی‌وسرعتی دیگر داد و دستیارانی نو گرفت و کار را تا سه ماه قبل از در گذشتِ خود

بی‌وَقفه پی‌گیری کرد. دراین فاصله سفری به‌عتبات‌عالیات‌هم کرده است.

در فاصلهٔ تحریر مقالات درّ ایران کنونیّ تا آغاز حکومتِ ملّی مرحومِ دکتر مصدق-یعنی قریب چهل سال-کارِ دهخدا در نویسندگیِ غیر تحقیقی منحصر است به تکرارِ چاپِ همان مقالاتِ ایران کنونیّ در روزنامهٔ شفق‌سرخ و گهگاهی شعرسرائی و نیز چند مقالهٔ ادبی درمباحثِ لُغَوی در مجلهٔ مهر و یغما وهمچنین مقاله‌ای راجع به مرحومِ اِعْتِصامُ‌المُلْک در مجلهٔ بهار. به عبارت بهتر دهخدا دیگر مستقیما" راهی راکه درصُورِاسرافیل و سروش و ایران کنونی می‌رفته دنبال نکرده است، تنها در یادداشتی‌از مقاله‌ای فکاهی که‌در روزنامهٔ‌مجلس نوشته‌ونیزمقاله‌ای‌در روزنامهٔ‌آفتاب خبرمی‌دهد، اما با تجسّسی که درآن دو روزنامه شد چیزی بدست نیامد.تنهامیان‌اوراقِ باز مانده از آن مرحوم پیش‌نویسِ مقاله‌ای طَنزآلود و فُکاهی‌گونه دیده شد که درکتابِ مقالات‌چاپ‌کرده است و اگر قبلا" در روزنامه یا مجله‌ای چاپ شده باشد نگارنده از آن بی‌خبر است.

در نخستین کُنگرهٔ نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵هـ.ش.) دهخدا جزءِ هیأتِ رئیسه شرکت داشت و با کارهایِ سترگ ونوآوریهایِ‌خودپشتوانه و سرمایهٔ نویسندگی و مایهٔ مُباهاتِ نویسندگان شمرده می‌شد.

درسالهایِ‌مُقارن‌حکومتِ‌ملّی‌مرحوم‌دکترمُصَدِّق (حدودسال ۱۳۲۸هـ.ش. تا پایانِ حیاتِ دهخدا" ۱۳۳۴هـ.ش.) باردیگر آتشِ پر فروغ وگرمی‌بخشِ وطنپرستی و انسان دوستی و نوع پروریِ دهخدا از زیر خاکسترِ زمان و کارهایِ‌تحقیقی وعلمی‌زبانه‌می‌کشدوجانِ‌مُشتاقان و کالبُدِفسردهٔ‌شیفتگانِ‌قلم‌و راه خود رازندگی‌وگرمی‌می‌بخشد. این‌مردتشنهٔ‌آزادگی‌وآزادی‌ازاین‌جنبش‌و جَهِش جانی و نیرویی تازه می‌یابد و بی‌آنکه دامن تحقیق و مطالعه را از کف رها سازد در دفاع از آزادی و ستیز با استبدادِنو ودفاع‌ازحقِ‌محرومان و حمایت از حکومتِ ملّیِ مقالات و اشعار و مُصاحَبه‌هایِ‌رادیوئی‌ومطبوعاتی مُؤثِّر و مَتین ترتیب می‌دهد، تند و بی پروا و پُرهَیَجان اما به ادبِ‌تمام‌و دور از هر غرض و هَوس. زیرا چنانکه می‌دانیم شرمگینی از خصوصیّاتِ بارزِ

دهخداست در شعر و نثر ـ تا آنجا که در «لغتنامه» و «امثال و حِکَم» او نیز، که گاه از نَقلِ هَزل و شوخی و ناسزا و دُشنام به عنوانِ لغت یا مَثَل گُریزی و گُزیری نیست، دهخدا استادانه و لطیف به آن موارد صورتی ملایم داده و تعبیری آمیخته به ادب کرده است.

از کارهایِ نمایان وی در این اوان تأسیس جمعیّتِ مُبارزه با بیسوادی است در اوایلِ اسفندماه ۱۳۲۹ هـ. ش. که اِعلامیّهٔ ساده و پر از حقیقت آن در اردی‌بهشت ۱۳۳۰ هـ. ش. صادر شده است و دهخدا از زبانِ جمعیت می‌گوید که: هیچ مقصود و منظور سیاسی ندارد و دستِ استعانت و تَوَسُّل به سویِ هر ایرانیِ شهری، دِه‌نشین، و اَحْشام‌پرور که خواندن و نوشتن می‌داند، دراز و از او تَمنّا می‌کند که در هر مَسلک و دین و مذهب که هست هفته‌ای یک یا چندساعت وقتِ خود را صَرفِ تعلیمِ بی‌سوادان کند. و جالب آنکه در مُصاحبه‌ای که در همین باره با وی کرده و از امکانِ دریافت کمک از دولت پرسیده‌اند به پاسخ گفته است:

"بهتر است دولت دخالت نداشته باشد. اگر پایِ دولت را در این کار باز کنیم راهِ تازه‌ای برای دزدان، از خزانهٔ مِلّت، باز می‌شود"، و عَجَبا که اقداماتِ بعدی که در مَسألهٔ مُبارزه و پیکار با بی‌سوادی بعدها دیگران کردند نشان داد که هزینهٔ کار همیشه قطعی اما حاصلِ آن ناچیز بوده است.

دهخدا چنانکه گفتیم در سالهایِ پایانِ زندگی به حکومتِ مِلّیِ شادروان دکتر مُحَمّدِ مُصَدِّق دل داد و او را با قلم و قدم یاری کرد و کوشید تا عواملی را که ممکن بود در راهِ آن حکومت سَدّی و بَندی ایجاد کنند از میان بردارد و بدین نیّت ملاقاتها با رئیسِ دولت و رئیسِ مملکت به اقتضایِ حوادث داشت تا اِحتمالا" از تندرویها و تصمیماتِ نامساعدِ هر یک با خردمندی و تدبیر جلوگیر شود. و از همین رهگذر بود که پس از کودِتایِ بیست و هشتم مُرداد ماه ۱۳۳۲ هـ. ش. و سقوطِ حکومتِ مِلّی، وی را مُتَّهَم به مخالفت با دستگاهِ سلطنت و گام‌زدن در راهِ احرازِ مقاماتی عالی کردند و نوبتی نیز

دادستانِ وقتِ ارتش به منزل ایشان رفت و به دو زانویِ ادب در آمد و سؤالاتی کرد و پاسخهای استوار شنید و بازگشت، اما چون نَصَفَت حکومت نداشت نوبت دیگر در ۲۵ مهر ۳۲ او را به دادستانی دعوت کردند و پس از ساعتها درنگ و پاسخ‌گویی به سؤالات مُکَرَّر نیمه‌شب مانده و رنجور به منزل برگرداندند و در هَشتی و دالانِ منزل رها کردند. پیرِ فرسودهٔ از حال برفته بی‌آگاهیِ اهل خانه ساعتها نقش بر زمین بماند، تا خادمی که برایِ اداءِ فَریضهٔ صبح برخاسته بود، کالبدِ فسرده‌اش را به‌درون نقل کرده و اهل خانه را آگاه ساخته بود تا تیمارداری وی کنند.

دهخدا از پسِ برافتادنِ حکومت مرحوم دکتر محمد مصدق تَحَمّلِ گردشِ ناملایم و خلافِ مراد از زمانه نتوانست کرد، چه اعتقادِ او این بود که:

"ما از شاه تا گدا مهمانهایِ چند روزه یا چند سالهٔ این مملکتیم. تنها خداوند متعال جاویدان است، این مملکت مالِ اَخلافِ ماست، همانطور که اَجدادِ ما به ما سپرده‌اند، باید به اَخلافِ خود بسپاریم. برایِ چند روزه کامرانیِ خود نباید راضی شویم که موردِ نَفرتِ مُعاصرین و نَفرت و لعنِ فرزندانِ خود شویم". اما برخلافِ این اعتقاد کشور را از پس آن حکومت در راهی می‌دید که عمری آن راه را ناروا و نا درست می‌دانست.

دهخدایی که در مورد تلقّیِ خارجیان از ایرانیان می‌نوشت: "فکر اروپا کهنه‌شده است و هنوز افکار کهنه در آنها نسبت به‌شرق جای‌دارد".

دهخدایی که معتقد بود" برایِ ایرانیِ خارجی همه یکسان است"، از رفتنِ کشور کورکورانه به‌سویِ بیگانه و نیندیشیدن از نفرینِ مردمِ آینده بر خویش می‌لرزید و چون دیگر قلم را مَجالِ جَولان، و قدم را یارایِ حرکت و دَم را در مُستَهَعانِ نامؤمن بی‌اثر می‌یافت، چون برف برابرِ آفتابِ تَموز بگداخت و با آنکه تا نزدیک سه‌ماه پیش از مرگ کارِ تحقیق و تصحیح و تألیف را رها نکرد، شمعِ وجودش را این تندبادِ حادثه فرو میراند و ساعتِ شش و نیم روز شنبهٔ هفتم اسفند ۱۳۳۴ هـ.ش. رخت به‌جوارِ رَحمتِ خداوند بُرد و نام پرآوازهٔ خود را زیبِ کارنامهٔ مردانِ بزرگِ جهان و کارهایِ پرمایه و

ثمربخش و عظیمِ خویش را پُشتوانهٔ هِنگفتِ فرهنگِ ایران، خاصه ادب‌و زبانِ فارسی و بِالاَخَص نویسندگی و نوآوری در شعر و نثر گردانید.

روانش شاد و بهشتی باد.

از خصوصیاتِ اخلاقیِ دهخدا نیز کلمه‌ای چندبگوییم تاداوریهاکه در حقِ او خواهد شد از اعتدال به یکسو نگراید. نظری به زندگینامهٔ دهخدا نشان می‌دهد که وی از خُردسالی تاواپسین روزهایِ حیات حوادثِ نرم و درشت بسیار دیده و رنج و راحت به یک اندازه نداشته است: رفتنِ سایهٔ پدر از سر به خُردی، تیمارداریِ مادر بینا و مهربان، مُراقَبت و راهبریِ استادانِ دلسوز و دل‌آگاه، و یک‌زمان‌ازآموختن‌نیاسودن، سفربه‌جوانی روز و کار و تلاش در آغازِ شباب برایِ گذران و معاشِ خانوادهٔ‌تحت تَکفّل، رو آوردن به نویسندگیِ اجتماعی، و در افتادن‌با زورمندانِ‌استبدادپیشه، محاکمه و تطمیع و تهدید و تبعید شدن، وبه‌تلخی‌درغمِ عزیزانِ بی‌نان‌آور و مردمِ محروم‌وطن در دیارغربت سرکردن، وپس ازبازگشت، هنوز ازگزندِ حَوادث دمی‌نیاسودن باز مُتواری شدن و مهاجرت کردن، این همه‌نیمی‌از عمر دهخداست پُرفراز و نشیب و ناآرام و گاه‌هَول‌انگیز. اما نیمِ دیگر آن که به ظاهر در آرامش است با تلاش و کشش و کوششِ دائمِ درونی‌همراه‌است در راهِ ساختنِ بناهای استوارفرهنگی‌وترویج‌فضل‌وفضیلتِ‌قومی و اعتقاداتِ راستین وبنگهداریِ‌سُنَن و سرمایه‌هایِ معنوی مصروف. قلم‌کوبنده‌ودلِ‌تپنده و اندیشهٔ یابنده و تَجارِبِ و معلومات‌واطلاعاتِ‌دهخدااین بار ازافشاکردنِ جورها و بازگفتنِ‌رنجهای مردمِ جامعه و کوفتنِ تازیانهٔ‌عبرت‌برپیکرستمگرانِ از حق بی‌خبر و جاهلانِ به خوابِ غفلت فروشده، یکباره به‌خدمتِ‌فرهنگ و جامعه‌سازی و گِردکردنِ سرمایه‌هایِ معنوی و حکمتِ توده و ابزارِ تفکر و وسیلهٔ تَفهیم و تفاهُم مردمِ پارسیگویِ پارسی خوانِ پارسی‌دان درمی‌آید.

دهخدا در این نیمه عمردردی دیگر دارد صعبتر و شکیبی دارد کمتر، اما مصمم به‌یافتن درمان این درداست تاواپسین‌دم.

این دو نیمه زندگی دهخدا را چنین خلاصه توان کرد:

نتیجهٔ یتیمی و ناداری و سختی‌کشی و نا ملایم بینی و تلاشِ پی‌گیر ودرگیریِ مُدام از خُردسالی‌تا جوانیِ او: قناعت است و شک‌ودلسوزی‌و ایثار و نوعی انزوا طلبی و گاهی تُندی. حاصلِ تجارِب‌واندوخته‌هایِ او: پختگی واستوارقدمی و متانت و ثبات‌عقیده‌است‌وانسان‌دوستی‌وانسانی‌اندیشیدن.

دهخدا در زندگیِ مادّی‌که‌وسعتی‌زیاده‌نداشت‌گشاده‌دست و بی‌تکلّف بود و گاه بخششِ تا حدّ ایثار داشت. اما باد دست نبود. در سالِ دوم حکومتِ ملّیِ مرحومِ دکترمُصدّق مختصر ذخیرهٔ‌بازمانده از فروش‌خانهٔ خود را برای کمک به بودجهٔ کشور به عنوانِ رانِ ملخ تقدیم کرد. اما چون‌رئیسِ دولت آن را با تشکر بازگردانید به مصرفِ خریدِ اوراقِ قرضهٔ ملی رسانید. در وصیّتنامه‌اش دیده شد که خادِم و خادِمه و یکی دو فردِ وابسته را چون دیگر افرادِ خانواده از مُرده ریگِ لاغربهایِ خود سهمی معیّن داشته‌است. با این حال گه گاه نوعی رفتارِ اشراف‌منشانه نیزدر زندگی‌داشت‌که‌همانند تُندیها و درشتیهایِ گه گاهیش تضادّی رادرخوی‌وطبیعتِ‌وی‌نشان‌می‌داد.

شک را بزرگترین حَربه‌ای می‌دانست که خداوند به بشر داده است. معتقد بود که در همه چیز و همه کار نخست باید شک کرد و تردید به کار بُرد تا به حقیقت رسید. می‌گفت:هرچیز که درآن "اگرمگر" وشک به‌کاررود از حقیقت خالی است زیراجائی که حقیقت باشد درآن تردیدو"اگرمگر" راهی ندارد. از شک به حقیقت رسیدن هنرِ دهخدابوددرکارهایِ تحقیقی، اما بایدِاذعان کرد که گاه این شک به‌وسواس و احیاناً به سوءِظن‌می‌کشید و دامنه‌اش گذشته از مطالبِ تحقیقی دامنِ افرادرا نیز می‌گرفت تاآنجا که بر کتابهایِ خود وی نیز سایه افکن گشت‌بدین‌توضیح‌که‌لغتنامه‌واَمثال‌و حِکَمِ وی با وجودِ انبوهی یادداشتِ مفید که برایِ تحریرِ مُقدّمهٔ هر کدام تدارک دیده بود، هردو خالی از مُقدّمه نشر شد، و سبب آن جز تردید و شک‌در

نارسابودنِ احتمالیِ مطالبِ گردآمده برای مُقدّمه نبود. برای تفصیلِ تردید در ننوشتن مقدمه برای اَمثال و حِکَم رجوع کنید به مقدمهٔ کتابِ گُزیدهٔ اَمثال و حِکَم از نگارنده.

دهخدا سخنران نبود و شاید در همه عمر شمارِ سخنرانیهایش از عِدّهٔ انگشتانِ یک دست نگذشت، اما مَحضری گرم و آموزنده و پُرهَیْمَنه داشت که از تجارِب و خوانده‌ها به کمکِ حافظهٔ قوی مُستَمِعان و حاضران را سرمستی می‌داد و فیض می‌بخشید. در نویسندگی تا حَدِّ امکان ادب را رعایت می‌کرد و چنانکه اشاره کردیم از آوردنِ سخنان ناروا و زشت تن می‌زد و به جایِ لغاتِ غیرعَفیف مُترادفاتی آمیخته به شرم به کار می‌برد.

دهخدا در حفظِ سُنَن و رُسومِ ملّی خاصه در اعتقادات راسخ بود و این رُسوخ را از خانواده و موطِن آنان یعنی قزوین میراث می‌برد که مردمش در این باره سختکوش‌اند و دهخدا غالبا "مُتذکِّرِ این صفتِ همشهریانِ خود بود و آنان را با ملّتهایِ سُنّت‌گرایِ جهان و مُحافظانِ دِ را مورهمه وقت مقایسه می‌کرد.

در خوش طَبعی فَراخ مِزاح نبود. طعنه‌هایش لطیف و کوتاه و طنز آلود بود، چنانکه مِن بابِ مِثال نقل کرده‌اند که چون انتخابِ نامِ خانوادگی معمول شد، یکی اِدّعا کرد که نخستین کس است که نام خانوادگیِ مَختوم به "زاده" برگزیده است (مثلا "حسن‌زاده یا "آخوندزاده" یا "تقی‌زاده") و دهخدا که این سخن شنیده بود گفته بود که اِدّعایش درست نیست، در قدیم نیز بوده است. و چون پرسیده بودند: چه بوده است؟ با ظرافت گفته بود: "حَلالزاده"، "حَرامزاده".

دهخدا بُنیه‌ای نسبتاً قوی داشت. روی زمین به‌دو زانو وکمی پِکبَری می‌نشست و در نوشتن دستِ چپ را که صفحهٔ کاغذ را در خود نگاه می‌داشت بر بیرون سویِ زانویِ راست تکیه می‌داد. درمطالعه سریع وتیزبین ونکته‌یاب بود. در استخراجِ لغات و ترکیبات و امثال فراخ‌حوصله بود و از مُکرّرنویسیِ عبارات و اشعار، که لازمهٔ این کار است، مانده و ملول نمی‌شد. کارِ تحقیق و مطالعه و نوشتن تا چهارده ساعت در شبانروز تا سالِ آخرِ حیاتش ادامه

داشت . در یادداشتی که مربوط به مقدمهٔ لغتنامه است نوشته است : "کار فَحص و تَتَبُّع بیش ازبیست‌واند سال‌بکشیدپیوسته و بی‌هیچ فصل و قطعی ، حتی نوروز و عیدَیْن و عاشورا ، بیرون از دوبار بیماریِ صَعب چند روزه ،و دو روز هنگامِ رحلتِ مادرم رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیْها که این شغل تعطیل شد ، و دقایقی چند که برای ضروریات حیات در روز . . . . . بسیار شبها از بستر برمی‌خاستم و پلیتَه‌بر می‌کردم وچیزی می‌نوشتم " .

حرکت کمتر داشت و سیگار بسیار می‌کشید و غالبا بدون عینک به خواندنِ کتابها حتی لاروسِ کوچک قادر بود . می‌گفت پزشکان از سه‌کارمن در حیرت‌اند : یکی بیش از سی‌سال بر زمین نشستن ونوشتن وحرکتِ‌کافی نداشتن ؛ دوم سیگار بیش از حد کشیدن ؛ و سوم بدون عَینک قادر به خواندن هر نوع کتابی بودن . در نوشیدنِ قهوه نیزافراط داشت و معتقد بود که با هر فنجان که می‌نوشد برای کار نیرویی تازه می‌یابد بی‌آنکه در خوابش تأثیر بگذارد .

حوادثِ پس از برافتادنِ حکومتِ ملی ، مرد هفتاد و چند سالهٔ تافتهٔ کورهٔ حوادث را یکباره از پای درآورد و بیش از دوسال‌مجالِ‌مقاومت‌نداد . دهخدا بیش از هفتاد سال دائم آموخت و بیش از پنجاه سال اندیشید و قلم زد و آموخته و اندوخته را در راه سربلندی ایران و ایرانی و غِنایِ فرهنگ دیرینهٔ آن با طرحی مَتین و نوبه‌کار برد . بر همّتِ بلندش آفرین باد که راهنما و مُشوّقی بهتر ازو وکارهایِ‌ارزنده‌اش‌برای‌جوانان‌این‌مرزوبوم نتوان یافت ، بِخردانه و انسانی ، و پر از عشق و اعتقاد و ایمان .

اشعار حاضر همانند مقالات او بهتر از هرکار علمی و تحقیقی‌اجتماعی و سیاسیِ دهخدا ، نمایندهٔ شخصیت و انسانیت و نوع‌دوستی‌واندیشه‌هایِ بلندو بینشِ تیز اوست . می‌دانیم دهخدا بازبستهٔ خانوادهٔ متوسط‌الحال جامعه است ، طبقه‌ای که همه‌وقت در میان دو انتهای مُفرِط ومُفَرّط جامعه ، حافظِ‌فرهنگ و سُنّن و حاملِ امانتِ دین و اعتقاد بوده است و این حال خود یکی از پایه‌هایِ‌استوار‌اندیشه‌وکاردهخداست . دل‌دادن به زَمزَمه‌هایِ

مَحَبَّت‌آمیزِ مادر و استاد در مکتب و مدرسه ، و آموختنِ علوم‌قدیم‌وجدیدو تکمیلِ معلومات ، کسبِ تَجارِب در دیارِ مغرب و چشم گشودن بر رازهایِ ترقی‌مِلَل ، با استعدادی خداداد وحافظهٔ قوی‌وهوش سرشاربرای‌طرحِ‌مسائلِ منطقی ، در نویسندگی قدرتی تمام بدو بخشیده‌وسخن‌اورا برمعلوماتِ‌کهن و نو مَتَکی ساخته و اندیشهٔ او را از این رهگذر بلندیِ پرواز ، و دیدِ او را وسعت بسیار داده است . واقعهٔ پُر تأثیرِ مرگ پدر در خُردسالی ، ضعفِ بُنیهٔ‌مالی خانواده درایّامِ کودکی‌و نوجوانی ، وتلاش برای‌معاش در جوانی، دهخدا را بر وضعِ طبقاتِ فرو دست و حالِ تباهِ آنان و دردمندیهاشان نیک‌واقف‌ساخته‌وسِنخیّت‌وتربیتش اورابا‌آنان‌همدلی‌داده‌است .اماکم‌مایگیِ مال و مَنال‌چنان‌نیست که عُقده‌ای ایجاد کند و به تند روی و مال اندوزی بکشاند ، چه خردمندی و همّتِ بلند و اندیشهٔ ژرفِ وی لُگامِ تَوسنِ زیاده‌طلبی راهمه‌وقت‌کشیده داشته و طبیعتِ سرکش را رام و به‌راهِ بخشش و ایثار و بلند نظری و غم‌دیگران خوردن درآورده است . آن‌توجه‌زیرکانهٔ دهخدا "به مَثَل " و دریافتنِ رازگیرائی آن‌ازخُردسالی ، چون‌بختِ‌مساعد بر همهٔ آثار او سایه افکنی دارد،و دهخدا باهُشیاریِ تمام از این عامل- یعنی از سرمایهٔ مردم و حکمت توده که درسینه‌هاگنج‌آسا جایگاه‌آرام‌داشته و حفظ شده و چون قدح دست به دست و چون‌سبو دوش به‌دوش از پدر به پسر نقل شده است- سودها در هر موقعِ مناسب برده ونوشته‌ها و اَشعارِ خود را به مَثَلهایِ سایر انباشته است تا آنجا که برای سلسله مقالاتِ "مَجمَعُ‌الاَمثالِ دَخو" و " هَذیانهایِ من " و"یاد داشتهایِ پراکندهٔ"خود مستقیماً از آنها تکیه‌گاههایِ قوی ساخته‌و طرحی‌نودرنویسندگیِ‌انتقادی در افکنده است . گردآوریِ همهٔ اَمثال و حِکَم و اصطلاحات و کنایات در مُجَلَّداتِ چهارگانهٔ کتابِ‌اَمثال و حِکَم از زبانِ مردم و از خِلالِ کُتُبِ‌نَظم و نَثر نیز نمایندهٔ کمال توجّهِ اوست به این سِنخ از سخن .

درپَرنیانِ نثرِدهخدا ، همچنانکه درپَرندِشعرِ او ، "مَثَل "چون‌تارها به باریکی وظرافت تمام به‌رَدَه ایستاده ، وطنز ، دیگر عامِلِ مُشخَّص نوشتهٔ‌او ، چون پودهایِ لطیف ، بافتِ این تافتهٔ جدا بافته را کمال بخشیده است .

ابتکارات و نوآوریهاء چهرهٔ این جامه را زیبائی ونقش‌بخشیده‌وکلماتِ سادهٔ عامیانهٔ نرم‌در کنارِ لغاتِ تراش خوردهٔ‌زیبایِ‌ادبی‌خُطوط وانحناهایِ خیال‌انگیزِ آن را تدارک دیده است . سخنِ دهخدامَعجونی ازشَهدِ "مَثَل" و چاشنیِ "طَنز" و مُرَکّبی مُفرّح از لغاتِ مردمِ کوی‌وبَرزن وکلماتِ گوشنوازِ اهلِ ادب است ، مَثَل با تمام‌اجزاء‌وارکانش‌وطنزباهمهٔ ظرافت و هنرهایش و لغت با تمامِ استواری و روانی و سادگیش بی زَرق و بَرق و صَنعت و فَن .

مضامینِ اشعار و مطالبِ مقالات طرحی دقیق دارد که‌باهشیاری‌وظرافتِ تمام ریخته شده است و هر مقاله را مقدمهٔ جالبِ اِبتکاری و اِبداعی است در موضوعاتِ مختلف و خالی از تکرار و ابتذال و پر از گریز و پرهیزِ بجا و حمله و هجومِ ، و همگی در مسائلِ روزِ جامعه که غالباً از زبانِ خود مردم تقریر و جای جای در خِلالِ مطالبِ مُتنوّع طرح گردیده است . رندانه‌امّا با متانتِ تمام، فساد و تجاوز و اعتقاداتِ خُرافی و جهل و بیخبری و کارهایِ ناروا به بادِ انتقاد گرفته شده است . در لفافِ ظرافتها و طعنها مُسَبّبانِ عقب‌افتادگی و نادانی‌و سیه‌روزیِ فرودستان و محرومان گاه‌صریح و زمانی به کنایه معرفی و رسوا گردیده‌اند ، اما درهمهٔ این احوال ،چنانکه گفتیم تدبیرِ برافتادن جهل و فساد و چارهٔ دفعِ مُفسد و مُغرض هیچگاه از دیدهٔ تیزبین‌اودور نمانده و ساختن همیشه رُکنی‌ازمقصودِاصلی‌اودرشعر و مقاله است چه‌دهخدا باطبعِ جامعه وطبیعتِ‌مردمِ‌زمانهٔ خودآشنائی‌نزدیک و نشست و خاست دارد، زشتیها و نابسامانیها و کمبودها را آسان وخوب تشخیص می‌دهد ، آنجا که نیشی بجا می‌زند ، مَرهمی بموقع نیز می‌نهد . دهخدا نیک آموخته‌ای خوب آموزنده است ، چاره‌ها و راهِ رهائیها در نوشته‌هایش همیشه همراه نشانِ دادن رنجها و دردهاست .

برخلافِ بسیاری مُنتقِدان‌وخُرده‌گیران که‌تنها به‌ویران‌کردنِ بنیادهایِ فساد و برانداختنِ نارواها و نشان دادنِ زشتیها بسنده می‌کنند ، وراهنما نیستند ، دهخدامعتقدی‌است‌سازنده‌وخُرده‌گیری‌راه‌نماینده‌وبه‌عبارتِ بهتر ویران‌سازی‌ست که از پیش تدارکِ استوار ساختنِ بنیادهایِ نو را دیده ـ

است . این خصوصیت را در تمام آثارِ قلمیِ دهخدا از اجتماعی وتحقیقی و در سخنانِ منظوم او می‌توانید دید . طرح و نقشهٔ کار او چنان است که‌از لابلایِ طنزها و گوشه و کنایه‌ها و خُرده‌گیریها وطعنها و ظرافتها ،راهِ‌به‌راه آمدن و سرخوردن و مُتَنَبِّه شدن و هشیار گشتنِ بیراهان وبیخبران‌وگرانان و متجاوزان را می‌توان به وضوح دید و سِرِّ تأثیرِ سخنان‌او و رازِتازه‌ماندن و کهنگی نگرفتنِ مقالات و اشعارش را ـ با آنکه بستگی بسیاربه‌محیط و زمانِ ایرانِ مقارنِ نَهضتِ مشروطیت دارد ـ در همین مسئله‌می‌توان‌یافت .نوآوری وابداع و آموزنده و سازنده بودن و برایِ مردم و از زبانِ حالِ‌مردم‌سخن گفتن و لطیف وروان با چاشنیِ طنز و طعنه بیان کردنِ مطالب و همدلی و همداستانی کردن با محرومان و ستمزدگان ، مقامی شامخ‌به‌صاحب سخن‌و امتیازی خاص به طنزپردازیِ ممتازِ او داده است که تاادبِ‌فارسی‌به جاست پایگاهِ بلندِ خود را نگاه خواهد داشت .

شعر دهخدا خود جلوهٔ پر فروغ دیگری است از چهرهٔ تابان او،کلامی است آهنگین با بافتی ویژه همانند مقالاتِ طنزآمیزش که درآن‌جوهرِ سیّالِ خیال و اندیشه‌های باریک انسانی به لطافت و نرمی می‌تراود و همچون جویباری‌زلال که گاه درمَسیری هموار سَیْر دارد و زمانی درخَم و پیچِ سنگهایِ‌سربرکرده‌از فرازهابرنشیبها می‌لغزدوپیش می‌رود ، ازمضامینِ‌کلماتِ ساده بر لغاتِ عامه می‌غلتد و از درونِ عباراتِ فَصیحِ ادبی به مَثَلها و اصطلاحاتِ مردم کوچه و بازار نقل می‌کند،و همانند کاروانیان که‌شب‌هنگام به راهنمائیِ ستارگان و روزها برحسبِ غَریزه و تجربه بی‌هیچ‌نشانه‌وعلامتی درست و راست به‌منزلِ مقصود فرود می‌آیند،وی از این ناهمسانیهایِ ظاهرِ کلمات و تعبیراتِ بیگانه نما استادانه و با آهنگی مطلوب و نیّتی خَیْر به هدفِ انسانی خویش می‌رسد . شعرِ دهخدا چون نثرِ وی با تازگی‌ونوی‌همراه و با خیالهایِ باریک و مضامینِ لطیف دست در گردن و به‌حکمتِ‌توده،یعنی مَثَل انباشته است ، و سرمشق قافلهٔ پیمایندگان راه نو درشعروشاعری‌است .

این سروده‌ها که همپایِ مقالاتِ وی در سراسرزندگیش‌هستی‌گرفته‌اند ،

از دل‌آگاه و اندیشهٔ بلند برخاسته و از پست و بلند زندگیِ نابرابرِ طبقات مایه گرفته و مَذدِسَرایندگانِ بعد از وی‌در نوپردازیِ‌اصیل‌گشته‌اند .

دهخدا چنانکه سابقا " گفته‌ایم مکتبی والا دارد آموزنده و راهنما و پُر سود که از هر مکتبی در وطن پرستی و انسان دوستی و کمال جوئی و اعتقاد و ایمان‌داری بهتر و با شکوهتر است .

دهخدا همهٔ عمر به ایرانِ با عظمت و مردمِ آن با همه معتقداتشان اندیشیده و استقلال آن را خواسته است ، حُرمتِ‌این‌نیّتِ‌پاک‌را برجوانانِ وطن است که ازاین راه درآیند و در وادیِ استقلال که او اندیشیده‌است گام زنند و بر پیِ آن بزرگمرد به‌آزادگی ، نه به تقلید ، بپویند تا خود و هم میهنان و میهن خود را به رستگاری برسانند .

خدای یار و یاوَر چُنین جوانان باد .

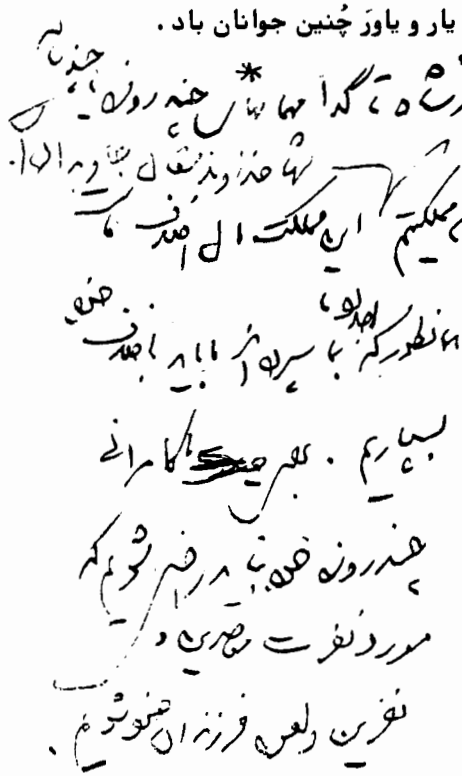

دربارهٔ اشعار دهخدا و زشت و زیبایِ این رشته از تراوشاتِ قلمیِ او بهتر است نظر خود او را بجوئیم ، هرچند که سَرایندهٔ این اشعار دربارهٔ سروده‌هایش جز در یکی دو مورد، آن‌هم به‌کوتاهیِ تمام، سخن نگفته است اما همان مواردِ معدود ارزنده است و گویایی خاص دارد .

قدیمتر جا در نامه‌ای است خطاب به‌مرحوم مُعاضِدُالسَّلْطَنهٔ‌پیرنیا در موردِ شعرِ معروفی که در رَثایِ میرزا جهانگیر خانِ مَقتول یکی‌از دو مدیرِ روزنامهٔ صوراسرافیل ساخته است با مطلعِ :

ای مرغِ سحر چو این شبِ تار بگذاشت ز شب سیاهکاری

نوشته است : " وَصیّتِ مرحوم میرزاجهانگیرخان را که بنا بود به‌شعربسازم تمام کرده‌ام، حاضر است، به‌نظر خودم تقریباً در ردیفِ اوّل شعرهای اروپائی است ، اگرچه‌دختری را که‌نَنَش تعریف کند برای دائیش خوب‌است " . (۱)

مورد دیگر اظهار ایشان است به‌مرحومِ دکتر مُعین بدین شرح : " من گاهی تَفَنّن را شعری ساخته و برای دوستان خوانده‌ام . دوستانِ من ازنظر حجب یا به‌ملاحظاتی نخواسته‌اند دربارهٔ کیفیّتِ این اشعاراظهارنظرکنند. من خود نیز نمی‌دانم که این گفته‌ها شعر است یا نظم ، قضاوتِ این امر با خوانندگان است " . (۲)

۱ــ ازمقالهٔ آقای ایرج افشار در مجلهٔ نگین شمارهٔ ۱۵۸ تیرماه ۱۳۵۸ .

۲ــ از مقدمهٔ مرحوم دکتر معین بر مجموعهٔ اشعار دهخدا چاپ سال ۱۳۳۴ هـ.ش. ص ۱۱ .

مورد سوم آن است که دو سه سالی به پایانِ عمر مانده، روزی پس از خواندنِ یکی از قطعاتِ تازه سرودهٔ خود برای نگارنده، گفتند: "اگر به‌کارِ شاعری بیش می‌پرداختم حالا شاعرکی می‌بودم".

سخنِ نخستینِ دهخدا حقیقتی است انکار ناپذیر زیرا همهٔ مُنتقدانِ تازه، حَتّیٰ اُدَبایِ کُهنّ پسند از آن شعر تمجید کرده و آن را اثری جاودانه دانسته‌اند. اما گفتهٔ اخیر او انصاف او را در کَمّیت وکیفیّتِ سروده‌ها معلوم می‌دارد، چه دریایِ پهناور ادبِ منظوم فارسی با آنهمه گوهرهای پر ارج و مَضامینِ باریک وَبدیع و تصوّراتِ خَیال‌انگیز که دارد ــ وبیشترآنها هم از دیدهٔ دهخدا دورنمانده و هریک به‌کرشمه‌ای خاطرِاورا به‌خودکشیده‌داشته‌ــ است ــ بیش سبب می‌گردد که‌سخنِ متواضعانهٔ او به‌انصاف نزدیکتر آید، درحالیکه دهخدا با همین مایه سروده‌ها، خود دراین‌خوانِ‌رنگارنگِ پهن‌گستردهٔ شعرفارسی، سهمی بسزا و مقامی‌نمایان‌دارد ودر رشتهٔ دُرّ دَریِ اشعار پارسی گوهری تابان است.

اینکه قضاوتِ نظم یا شعر بودن سخنانش را به‌خوانندگان‌گذارده‌است خود انصاف دیگری است که داده است و خواسته است آنجا که در برخی سروده‌ها لغاتِ کهنه و مَثَلها و گونه‌گون تعبیرها بر مضامینِ باریک‌وتصوّراتِ شاعرانه و خَیالهایِ لطیف بیشی‌وپیشی گرفته است و شعر به آستانهٔ نظم گرایش یافته، خواننده به‌آسانی نَوَسانِ کلام را دریابد و بتواند در چنین مواردی داوریِ بحق و نقدِ صحیح را بر پایهٔ غرضِ اصلیِ سَراینده قراردهد و دریابد که شاعر زیرکلاه و با قصدِ خاصِ انسانی و نیز در مقامِ تأکیدِ مطلب

با چنان عبارات و مضامینِ مختلف انشاء مطلب کرده است و آن همه را از مقولهٔ فضل فروشی یا اطناب مُخِلّ به‌شمار نیاورد.

اما اینکه گفته است گاهی تَفَنّن را شعری‌ساخته‌ام، باآنکه کمیّتِ اشعار او دلیل بر گهگاهی بودن سَرایندگی اوست، حقیقت آن است که باید در معنایِ لغتی که در این مورد برای بیان مقصود خود به کار برده است بیش تأمل کرد، چه لغتِ "تَفَنّن" در تداول امروزین به‌معنیِ وقت گذرانی و بازی کردن و کردن کاری است از رویِ هوس، درحالیکه معنی اصلی کلمه گونه گونه سخن گفتن و از هرگونه سخن گفتن و تَنَوُّع است در فنونِ چیزی و می‌دانیم که دهخدا لغوی است و کلمه را در مقام و معنایِ درست‌وبه‌جای خودبه‌کار می‌برد. وقت‌گذرانی و بازی و هَوَسکاری‌شیوه و پیشه او نیست، و در تمامی عمر نیز در هیچ حال نبوده است، تا مِعیار کلام او و رسانندهٔ مقام و حد و سهمِ وی در شاعری‌باشد. واینکه‌یکی‌ازمُنتقدانِ‌معاصر، باتوجه به‌معنیِ متداولِ امروزی‌کلمهٔ تَفَنّن، بر به‌کار رفتنِ‌این‌لغت درنظریهٔ دهخدا ایراد کرده و گفته است که شعر او از رویِ تَفَنّن سروده نشده بلکه با آگاهی و هشیاریِ بسیار هستی و اِنسجام‌گرفته است، اعتراضی‌ازلحاظِ اصل‌موضوع درست، اما از لحاظ عدمِ عنایت به‌معنیِ تَفَنّن شتاب آلوده است و دقیق نیست. دهخدا گونه‌گونه سخن گفته است، نه به‌بازی، و ازهرنوع‌سخن‌گفته است، نه به‌هوس، و با هوشیاری‌و آگاهی و به‌قصد تربیت و وظیفهٔ انسانی و رسالتِ فرهنگی طرحِ مقال کرده است، نه برایِ وقت گذرانی. در مضامین قطعاتِ قدیمتر وی و در مثنویهایش هدفِ عالیِ انسانی که در مقالات او

خاصه مقالاتِ طنز آمیزش وجود دارد ، به‌نرمی تمام با الفاظی‌تراش خورده و مفیدِ معنیِ مقصود دست در گردن آمده است و دیدِ روشن و بینشِ عمیق و صفایِ عقیدت و وظیفه‌شناسی و مردم دوستی و میهن پرستی را در آن قطعات و مثنویها و از آن جمله در قطعهٔ کم مانندِ "رُؤَسا و مِلَّت" با آن نیشهای انتقادی و زبانِ گَست و لحنِ تند به‌خوبی می‌توان دید .

در سببِ‌اند کمایگیِ شعر دهخدا ، با داشتن توانائی بسیار در خلقِ آثار ارزنده در هرسبک و هر نوع سخن،آن هم با استادی و ظرافت ،سخنی را که برای یکی از یاران خود گفته است و ایشان آن را در مقالتی نقل و در یکی از مَجلّات (۱) نَشر کرده‌اند می‌آوریم :

"گاهی مشتاقانه از ایشان می‌پرسیدم که چرا با آن همه توفیق که در اوایلِ مشروطیّت در روزنامهٔ صُوراِسرافیل نصیبِ شما شد ونام شمارادرایران و خارج از ایران مشهور ساخت ، دیگرشعری‌ونثری ، به‌سبکی‌که‌درآن‌روزنامه مراعات می‌کردید ، نمی‌سَرائیدونمی‌نویسید ؟دهخدابا از جواب‌دادن طفره می‌رفت‌ویادرجواب‌می‌گفت:"دراین‌زمان بسیارند کسانی که حاضرند وقت و نیروی فکری خود را صرفِ گفتن شعر و نوشتن مقاله و طبع‌ونشر در روزنامه و مَجلّات کنند ، ولی شاید کمتر کسی باشد که بخواهد و بتواند زحماتِ شبانه‌روزی را برای جمع‌آوری لغاتِ ادبی و عامیانهٔ فارسی و شواهد آنهااز دیوانها و کتابها و زبانِ مردم ، که در ظاهر کاری ساده و درمعنی‌وظیفه‌ای

۱ــ مجلهٔ یغما سال ۲۲ شمارهٔ ص ۱۳ مقالهٔ‌استاد دکتررعدی‌آذرخشی .

دشوار و خسته‌کننده و طاقت‌فرسا ، اماواجب است ، به آسانی تحمل کند»
حتی روزی در برابرِ پافشاری و پرسشهایِ مکرّرِ من فرمود : « امروز در این کشور عدهٔ کسانی که حقّاً یا به‌ناحق مثلاً " مُدّعی گُلکاری و باغبانی و به عبارت دیگر شاعری و نویسندگی هستند فراوان و روزافزون است ،اما اکثر آنها از قبول زحمتِ شخم و شیار و کِشت و وَرز وآماده‌کردن وآبیاریِ زمین ،که سابقا " مستعد و حاصلخیز بوده ولی در نتیجهٔ کم حوصلگی و سهل‌انگاریِ فرزندان این مرز و بوم در کارِ تبدیل به سنگستانها و سنگلاخهاست ، تاهرچه دانه و ریشه در درون دارد بخشکد و بپوسد ، شانه خالی می‌کنند ،وبه‌بیان‌دیگر کار جمع‌آوری لغات و شواهد و مُستَنداتِ آنها را دونِ شأنِ خود می‌دانند».

نکتهٔ مسلم دیگر این است که در نَقد و بررسیِ سخنِ هر سَراینده و ارزشیابیِ کلام او به‌یکی ازمسائلی‌که‌دردرجهٔ‌نخست‌بایدتوجه‌کرد زندگینامهٔ اوست ، و در دهخدا این تَوجّه ضروری‌تر است،زیرا دهخدا در تمامِ عمر با دستیاریِ قلم توانا و حافظهٔ وسیع و ذهنِ نکته‌یاب وشناختِ‌عمیق‌به‌احوالِ جامعهٔ خود ، به‌اعمالی‌که همه در جهتِ نفع عامه واِعتلایِ‌فرهنگ‌وبرافتادنِ ناروائیها و روشن شدنِ ذهنها بوده‌است پرداخته و در هیچ حال ازاین مأموریّتِ خدائیِ خود در راهِ انسانیت‌روی‌برنتافته‌است .همدمی‌بامحرومان و تاختن بر ستم پیشگان و درافتادن با پَتیارهٔ خُرافَه و دیوِ جهل وساختنِ بناهای استوار ارکان بر ویرانه‌هایِ بیداد و بی‌خبری ، در هر عبارتی از دهخدا ، به‌شعر یا به‌نثر نهفته‌است ، همه منطقی وآموزنده‌وپرنکته‌ولطیفه . اطلاعِ مُنتَقد بر زندگیِ دهخدا موجب می‌شود که بر سرچشمهٔ این نکات و

دقایق وعوامل سلسله جنبان این نیات خیروآموزشهای سودمندوپرورشهای منطقی واقف شود، و بر وسعت مطالعهٔ او در ادب پهناورفارسی‌ونکته سنجی و قدرت استباط او و هنر باریک شدنش‌درمضامین و دقایق کلام گذشتگان و گذراندن این همه از پرویزن نقد و تحلیل، و سپردادن آنها ازمرحلهٔ‌شک تا مرحلهٔ یقین‌که این اخیر خصومت اخلاقی‌بارز او بود ـ آگاه گردد ومتذکر کمال آشنائی اونسبت‌به‌روحیات‌واحوال‌مردم‌جامعه‌اش بشود ، حتی تندیها ودرشتیهای گهگاهی او را در احوال و گفتار روزانه و کیفیت زیستنش را در فراخی وحشمت‌یا تنگی معیشت بداند، تا کارش در انتقاد آسان و نظرش منطقی و داوریش دور از هر حب و بغض گردد وازاین‌جهت‌است‌که زندگانی وی را به تفصیل نوشته‌ایم زیرا آن آگاهی وسیع را برای تحلیل ونقدعلمی و صحیح کلام دهخدا، خاصه شعر او لازم دیده‌ایم ، نقدهای خام و گمراه‌ـ کننده که گه‌گاه‌نوخاستگانی در مجلات نشر داده‌اند مؤید نظری بوده است که دراین‌باره داشته‌ایم و ذکر یکی از آن خامیها (۱) خالی‌ازتفریح‌نیست :

نوخاسته‌ای مضمون بیت زیرین را دستاویز حمله بر سستی و بی‌مایگی کلام دهخدا ساخته بود . بیت این است ..

چشمهای وحش از هردوکران همچو زی طیاره شب نورافکنان

نوشته بود وحش مفرد است و ارجاع ضمیر جمع چشمها بدان درست نیست ، معنی "زی" را ظاهراً درنیافته و ازآن گذشته‌بودوبالنتیجه‌دوکلمهٔ

۱ـ مجلهٔ نگین شمارهٔ سال ۱۳۵۸

"طَیّاره" "وشب" راکلمهٔ مرکبی‌گمان برده‌وازبه‌کار رفتن‌ترکیبِ"طیاره‌شب" اظهارشگفتی‌کرده بود درحالیکه به‌گفتهٔ نظامی عَروضی فُصَحا دانند وُبلَغا شناسند که در فارسی بیش از یکی‌جمع است‌وهرانسان‌یاحیوانی بیش از یک چشم‌داردو جمع‌آمدنِ‌چشم برای‌جانداران‌خاصه وَحش، که خود اسم جمع است ،نادُرست‌نیست‌ومعنیِ "زی"، سوی‌وطرف‌است‌وماحَصَلِ‌معنیِ‌بیت تَشبیهِ نورِساطع‌ازدوچشمِ‌دَدگان‌درتیرگیِ‌شب به‌نورافکنهاست که شب‌هنگام‌به‌سویِ طَیّاره‌ای تابیده شده باشد، تشبیهی که خالی از نَوی و تازگی نیست.

این نقدِ نارواگذشته ازبی‌مایگی‌ناقد ،بی‌اطلاعی‌اوراازاحوالِ‌سراینده بخوبی‌نشان می‌دهد .نکتهٔ دیگر آنکه نَقد و تحلیلِ سخنِ دهخدا گذشته از اطلاع براحوال و آثار و زندگینامهٔ وی و گذشته از لزومِ داشتنِ ذوق‌سلیم‌و آگاهی از مِعیارهایِ علمی و صحیحِ انتقاد ، مُمارَست و مطالعهٔ‌بسیار در آثار فارسی می‌خواهد و کاری سَرسری و بربازی نیست . شعردهخدارانباید تنها بخشی و نوعی از کلام و برابرِ سخن مَنثور قرار داد که انواعی از قَصیده‌و غَزل و رُباعی و دوبیتی و مُسَمَّط و مَثنوی‌وجزآن‌داشته‌باشد ، درشعرِ دهخدا چند عاملِ دیگر نهفته است و غرضِ شاعر نیز بیشتر نشان دادنِ‌آن‌عوامل است ، عواملی که از نیّاتِ انسانی و اعتقادیِ او جان می‌گیرد و جمال و زیبائی می‌یابد و مسائلی‌چون‌آزادگی‌وفضیلت‌ودستگیریِ‌همنوع‌وبرانداختنِ خُرافَه و جَهل و بیداد و ستم را تعلیم می‌کند.به‌این‌عوامل‌اشارتی می‌کنیم تا بیش موردتوجه‌واقع‌گردد ، با این‌حال‌اگربه‌شعرِدهخدامنحصراً به‌عنوانِ کلامی منظوم هم بنگریم باز با همهٔ اندکی به‌طورِ عام این مزیّت را در آن

می‌یابیم که با یکایکِ سخنوران سترگ کهن پهلو می‌تواند بزند و به طور خاص نیز در وسعت اطلاع و نیرومندیِ اندیشه و نقل‌وانعکاسِ اندوخته‌هایِ ذهنی در خلالِ کلام به‌عنوانِ استشهاد، همانندِ مولوی در مثنوی؛ و در عفّتِ بیان و فراچیدگیِ دامنِ کلام از آلودگیها، همپایهٔ استادِ طوس فردوسی؛ و در طنزِ ملایم و انتقاد و نیشِ نوش‌آلود، همسنگِ عُبَیْدِ زاکانی؛ و در وارستگی وآزادگی، قَرینِ ناصرخسرو می‌تواندشمرده‌شود، ولی‌چنانکه‌گفتیم شعرِ دهخدا را تنها از یک یا دو زاویه نباید دید و مهمتر آنکه نوآوری و اِبداعِ او راکه همگان‌ازآن سخن گفته‌اندونمونه‌هایِ زیبا ازآن ارائه‌کرده‌اند، بر قدرتِ سخنوریِ او باید افزود و از عواملِ برابرَش با خداوندانِ نظمِ فارسی محسوب داشت.

منظره‌سازی و تَجَسُّم بخشی به‌حالات و حرکاتِ مردم‌ونگارنگیِ صحنه‌ها از جمله خصوصیاتِ شعر اوست، مثلا "تصویری‌که‌ازحَلَزون‌یا لیسَک و کیفیّتِ حرکتِ او به باریکیِ تمام ترسیم کرده‌است،گذشته از همسنگی با قطعهٔ پوَیکِ رودکی، مَزیّتِ اِبداع و کمالِ کلامِ تَخْییلی را جاودانه به‌همراه دارد.

از جمله عواملی که اشاره کردیم و در شعرِ دهخدا بایدملحوظ بشود یکی هم تَرصیع است.البته تَرصیع نه به اصطلاحِ خاصِ آن،که صنعتی است در کلام، بلکه به‌معنایِ لغویِ آن که جواهرنشاندن‌و گوهرآمودَن‌باشد، همان هنری که خودِمرحوم دهخدا درشعرِ حافظ نشان می‌داد ومی‌گفت:«غزلهایِ لِسانُ‌الغَیْبِ شیراز کلمات چون گوهرهایِ تابان و یکدست کنارِهم به‌استادیِ تمام جای گرفته و نقشی بَدیع و زیبا ازاین‌هماهنگیِ تامّ پدید آورده است

که در کلامِ دیگر شاعران بدین وسعت و قدرت و صفت نتوان یافت. البته مُرَصَّع بودنِ شعرِ دهخدا همانند حافظ نیست چه کلماتِ شعرِ حافظ همه یکدست و فَصیح و مُتعالی است درحالیکه الفاظِ دهخدا ازدوگونه است: فصیحترینِ کلماتِ دَری است، همدوش با عامیانه‌ترینِ کلماتِ متداولِ میانِ مردمِ کوچه و بازار. ومَصالحِ این تَرصیع هم دوچیز است: گوهرهاست وشَبَه‌ها، دُرهایِ گرانبهاست و ساده‌سنگهایِ زیبا. و پیداست که مرادِ دهخدا از آوردنِ این دوگونه الفاظ دو چیز بوده است: یکی آنکه حقِّ مردمِ فرودست را با آوردنِ کلماتِ زبانزد روزانهٔ ایشان بگزارد؛ دوم آنکه پیامی را که در این الفاظ نهفته دارد با زبان و کلماتی از سِنخِ کلماتِ مُتداولِ میانِ خودِ بَرزنیان و بازاریان به‌گوشِ آنان برساند. در این میانه دهخدا با زبردستی عُنصرِ دیگری را، که عاملِ دیگر ممتازکنندهٔ شعر و نثر اونیز هست، یعنی مَثَل‌ها را، از یاد نبرده و به‌فراوانی، این سرمایهٔ توده و حکمتِ عامّه و گنجینهٔ دانشِ فرودستان را رُکنِ استوارْ بنیادِ شعرِ خود ساخته است. رُکنی که دربافتِ شعر و نثرِ او همانندِ پودهاست که در تارهایِ طَنز، یعنی عامل ممتازکنندهٔ دیگرِ سخن او، بهم درافتاده است. و اما طَنز خصوصیتِ بارزِ دیگرِ سخن و اندیشهٔ دهخدا و یکی ازجَلوه‌هایِ تابانِ چهرهٔ این هنری‌مرد آزاده‌است.

دربارهٔ طَنزِ دهخدا خاصه در شعر او این نکته را باید یادآور شد که کسانی بر مقدماتی که دهخدابرایِ بیانِ آن طنز ترتیب داده است وغالبا" طولانی است، خُرده می‌گیرند وآن مقدماتِ دراز را دربرابرِطنز کوتاه، فرعِ زائدِ براصل می‌شمارند وبخصوص در قیاسِ با طنزِعُبَیدِ زاکانی درجهٔنازلی

برای آن قائل می‌شوند .

به‌گمانِ من آن‌قسمت ازسخنِ عُبَیْدکه طَنز است نه‌هَزل بی‌شک شاهکارِ جاودانهٔ ادبِ ایران بلکه جهان است،اما در قیاس با کارِ دهخدا دقیقه و نکتهٔ جالبی در میان دارد و آن‌اینکه جانِ کلامِ عُبَیْد همه طنزِ اوست‌وطنز همهٔ سخن او ست مثلا " وقتی می‌گوید :

" درویشی گیوه در پا نماز می‌کرد ، دزدی طمع در گیوهٔ اوبست‌وگفت: با گیوه نماز نباشد . گفت:اگر نماز نباشد گیوه باشد". یا " قزوینی تابستان از بغداد می‌آمد ، گفتند:آنجا چه‌می‌کردی؟ گفت : عَرَق" . تمامِ‌الفاظِ این دو کلامِ بَلیغ و شیرین و لطیف ، تمامیِ طنز،و طنز تمامیِ مُحتوایِ این دو لطیفه است،و نکته و پیامِ دیگری در آن نهفته نیست ، جز شادمانه‌ساختن و اِنبساطِ خاطردادن به خواننده. درحالیکه طنزِدهخدا همهٔ سخنِ‌دهخدا و پیامِ انسانی و نظرِ ارشادیِ او در هر مورد نیست ، اصل کلام و مقصود نهائی او همان مقدماتِ دور و دراز است که به‌طنز پایان می‌گیرد ،یاطنزی با خود دارد . و به‌عبارتِ بهتر آن مقدمات که غالبا " از مَثَلی ناشی است سنگِ زیربنایِ طرحِ‌مسائلی‌اجتماعی‌ورهنمونی‌برای‌افرادومایهٔ‌سازندگیهایِ ذهنیِ آنان است که‌به‌صورتِ مقدمه با تصویرهایِ گوناگون و تجلّیاتِ‌جالب و آموزنده و آگاهی بخش هستی گرفته است ، و طنزِپایانی حُکمِ جُرعهٔ آبیِ را دارد که پس از داروئی تلخ و گَست به‌بیمار دهند تا دهان را بشوید و اثرِ تلخیِ داروی‌شفابخش را از ذائقهٔ خود ببرد .

اشاره کردیم که اشعار دهخدا هرکدام نقد و تجزیه‌وتحلیل جداگانه

می‌خواهد که‌این‌مقدمهٔ‌دراز تاب‌آنرانداردو و نگارنده نیز مایهٔ آن‌را ، اینجا بی‌مناسبت‌نیست که‌به‌مقالهٔ ارزندهٔ‌آقای‌دکترزرعدیِ‌آذرخشی استادِ دانشگاه (درمجلهٔ‌آینده‌سال‌پنجم شمارهٔ دوم) اشاره‌کنیم که‌دراین‌مقصود نمونه‌ای جالب و آموزنده است .

*

دربارهٔ گردآوریِ این مجموعه ومُحتوایِ آن نیز سخن بگوئیم :ازاشعار دهخدا نخست قطعه‌ای چند درروزنامهٔ صوراسرافیل و به‌مباشرتِ خود آن مرحوم چاپ شده است و سپس طیِ سالیانِ دراز و گهگاه در مَجَلّهٔ مِهرِقدیم و برخی روزنامه‌هایِ محلّی و مَجَلّهٔ یَغما و در خلالِ کتابِ اَمثال‌وحِکَم‌وبعضی کتابهای درسیِ ابتدائی قطعاتِ دیگری نیز نشر یافته است . این قطعات را ابتدا کتابخانهٔ طَهوریِ تهران گردآورد درمجموعه‌ای به‌قطع کوچک‌بامُقَدِّمهٔ کوتاهی در احوالِ دهخدا و تحتِ عُنوانِ " مُنتَخبی از اشعارِ دهخدا " در آبان۱۳۳۳هـ.ش. منتشر ساخت و سپس مرحوم دکترمحمدمُعین‌مقارنِ‌آخرین سالِ حیات آن بزرگمرد از آن اشعارِ چاپ شده وبرخی قطعاتِ چاپ نشده که مرحوم دهخدا در اختیار ایشان نهاد مجموعه‌ای ترتیب دادکه‌مقدمه‌ای در احوال و آثار دهخدا در آغاز دارد و بوسیلهٔ کتابفروشیِ زَوّار در آبان ۱۳۳۴ هـ.ش. نشر شده است .

نگارنده‌طیِ ده‌سال همکاری‌با مرحوم دهخدادرکارِتنظیم وچاپ لغتنامهٔ ایشان ونیز پس ازدرگذشت‌آن‌مرحوم تا این‌تاریخ‌که‌به‌موجبِ‌وَصّیتِ‌ایشان‌در تنظیم‌و طبع بقیهٔ لغتنامه بادیگر همکارانِ ارجمندکوششی دارد.گاه‌در خِلالِ یادداشتهایِ لغت و نیز دراَمثال‌وحِکَم وهمچنین‌بر پشتِ اوراقِ‌داخلِ‌برخی

کتابهای کتابخانهٔ آن مرحوم به اشعاری از ایشان بر می‌خورد که در مَجموعهٔ اشعارِ مورد اشاره نبود و آن همه را به روزگاران جمع می‌آورد و آنگاه که قرار شد به مناسبتِ صدمین سالِ تولّدِ دهخدا مراسمی انجام و آثاری از ایشان نشر گردد ، اشعارِ یادداشت کرده را به آنچه در میانِ اوراقِ خانوادگی بازمانده از آن مرحوم ــ که به همین نیّت بازماندگانِ ایشان در اختیارِ نگارنده نهادند ــ مُنضَم ساخت و مجموعهٔ حاضر را فراهم کرد لازم به یادآوری است که اشعارِ پراکنده در اوراقِ آن مرحوم غالبا " با مِداد تحریر شده بود و قلم خوردگیِ بسیار داشت و نشان می‌داد که هنوز از سَواد به بَیاض نرفته است . نگارنده با دقت کوشید که حتی‌المقدور چیزی از تَراویده‌هایِ طبعِ استاد دهخدا از میان نرود و از این روست که جز چند رباعیِ نیمه‌تمام که چاپِ آنها فایده‌ای نداشت و دو قطعه که جَنبهٔ شخصی داشت و سودِ نَشرش عام نبود ، بقیه را تنظیم کرد و به چاپ رسانید . در ترتیبِ قطعات کوشش شد که اشعار بر ترتیبِ تاریخِ سروده شدن مُرتّب گردد ، اما بسببِ معلوم نبودنِ تاریخ سَرایشِ برخی قطعات این منظور عملی نگردید و ناگزیر ترتیبِ حاضر برگزیده شد که به ترتیب قطعاتِ: مُخَمَّس یا مُسَمَّط گونه و مَثنویها و غَزلها و قَطعات و رُباعیّات و ابیاتِ مُنفرِد و اشعارِ تُرکی آورده شده و در هر قسمت هم ترتیبِ الفبائیِ قوافی رعایت گردیده است . برای قطعاتی که عُنوان نداشتند از متنِ اشعار عُنوانی برگزید و از مجموعِ عَناوین فهرستی تهیه کرد که در آغازِ مجموعه جای داده است . لغات و ترکیبات را تا آنجاکه لازم دانست شرح و تفسیر کرد و در پایِ صفحات جای داد . توضیحاتِ ذیلِ صفحات را دو بخش کرد ؛ بخشِ اول را به شرحِ لغات

اختصاص داد و بخش دوم را مخصوصِ اختلافِ ضبطِ کلمات (نسخه بَدَل) گردانید (اختلافِ ضبطِ کلمات از آنجاست که این اشعار صورتِ نهائی نیافته بوده است تا شاعر صورتهایِ دیگر را مَحو کند) . نقد یا توضیحاتی را که بر اشعارِ دهخدا در مَجلّات و کتابها به‌کوتاهی نوشته بودند در همین بخشِ دوم پاورقیها هریک را در جای خود نقل کرد و منابعِ نقلِ اشعار را نیز در همین بخش دوم آورد و نیز ذیلِ بسیاری از اشعار از نمونهٔ خطِ دهخدا بیت یا ابیاتی جای داد . مَتنِ اشعار را ابتدا حروفچینی و غلط‌گیری و در چند نسخهٔ معدود چاپ کرد و سپس کلماتِ نمونهٔ چاپ شده را زیر و زبَر نهاد تا خواندنِ اشعار آسان گردد و بعد با عکسبرداری کتاب را به طریقهٔ اُفست به‌چاپ رسانید .

بازپسین نکتهٔ قابل ذکر آن است که در روزنامهٔ نسیم شمال رشت مورخ چهارشنبه ، غُرّهٔ صَفرِ سال ۱۳۲۶ هـ.ق . شعری در یازده‌بیت با عنوانِ " مکتوبِ قزوین " به امضایِ " دَخو " آمده است بدین مطلع :

به‌عرش می‌رسد امروز اَلاَمانِ دَخو بسوخت از غمِ مشروطه استخوانِ دَخو

که برخی و از آن جمله اِدْوارْدْ براوْن در کتابِ تاریخِ مطبوعات ایران آنرا از مرحوم دهخدا دانسته‌اند و مُحَقِّقان از نبودنِ این شعر در مجموعهٔ اشعار دهخدا، که مرحوم دکتر معین چاپ کرده است، اظهارِ تعجب کرده‌اند، درحالیکه این شعر با مضامینی که دارد قطعاً از دهخدا نیست و ظاهراً سُرودهٔ یکی از مردمِ قزوین یا خودِ مرحومِ اَشْرَفُ‌الدّینِ حُسَینیِ قزوینی مُدیرِ نَسیمِ شِمال باشد و عنوان آن هم تقلیدی است از برخی مقالاتِ صوراسرافیل ، و چون مرحومِ دکتر معین مجموعهٔ اشعار دهخدا را زیر نظر خود دهخدا چاپ کرده

است شاید از خود دهخدا شنیده باشد که‌شعر از وی نیست‌ونیز نوشته‌های ادوارد براون را مرحوم دکتر معین دیده و از آن‌درهمان‌مجموعه‌نقلِ‌مطلب کرده است و نمی‌توان تصور کرد که چاپِ‌آن قطعه را در آن‌حال‌ازیادبرده باشد. شعر دیگری نیز در شمارهٔ ۴۹ همان‌روزنامهٔ هفتگی به‌تاریخ ۲۰رجب سال ۱۳۲۷ هـ.ق. در شانزده بیت آمده است باعنوان "مُعَمّا" به‌مطلعِ:

کیست آن پیری که غافل تیر خورد تیرِغیبی را بلاتأخیر خورد

که آن هم قطعاً از دهخدا نیست خاصه که پس از تبعیدِ به اروپااودر این تاریخ‌مقیم‌استانبول‌بوده وآنجا روزنامهٔ سروش رانشر می‌داده‌است.

از بازماندگانِ‌مرحوم‌دهخداخاصه آقای‌دکترسَتّارِ‌آلِ‌بویَه و خانمِ تیِ‌تیِ‌آلِ‌بویَه و آقای فرهاد دهخدا که اوراق بازمانده از مرحومِ دهخدا و عکسهائی را برای تکمیل این‌کاردراختیارنهادندونیزاز دوستانی که‌مرا دراین‌کار یاری‌دادند ازجمله‌دوست فاضل آقای درودیان‌سپاسگزاری

تهران تجریش اسفندماه ۱۳۵۸ هجری‌شمسی.

دکتر سید محمد دبیرسیاقی.

بمقامی رسیده ام که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

مرحوم دهخدا به حافظ و سخن او اعتقادی تمام داشت و کلمات مثنوی او را پربها گوهرهای کنار هم نشانده با معانی بلند و بدیع می دانست.

این غزل را در واپسین روزهای زندگی خواسته بود که برای او بخوانند و خود نیز کوشیده بود که کلماتی از آن را زیر لب تکرار کند. روان هر دو بزرگمرد شاد باد.

دهخدا (رئیس دانشکده حقوق) وتاگور شاعر و فیلسوف هندی
واستادان و دانشجویان دانشکدهٔ حقوق ـ اردیبهشت ۱۳۱۱

علی‌اکبر دهخدا ـ هنگام سردبیری صور اسرافیل

چَرند پَرند

(ادبیّات) (۱)

مَردودِ خدا راندهٔ هر بنده آکَبْلای[۱] !

از دَلقکِ معروف نماینده آکَبْلای !

با شوخی و بامسخره و خنده آکَبْلای !

نز مُرده گذشتی و نه از زنده آکَبْلای !

هستی توچه یك پهلو ویك‌دَنده آکبلای !

نه بیم ز کَف‌بین(۲) و نه جِنگیر و نه رَمّال

نه خَوف ز درویش ونه ازجَذْبَه ، نه‌ازحال

نه‌ترس ز تَکفیر و نه از پیشتوِ[۲] شاپْشال[۳]

مُشکل بِبَری گور سرِ زنده آکَبْلای !

هستی توچه یك پهلو ویك دَنده‌آکَبْلای !

۱ــ آکَبْلای ، آکربلائی .

۲ــ پیشتو، شِشلول . هفت‌تیر .

۳ــ شاپْشال‌یك‌یهودیِ باغچه سَرائی (کِریمه‌ای) بودکه مانند علی‌بیکِ قفقازی طرفِ شورِ محمدعلی‌شاه‌بود و وقتی با رِوُلْوِرِ خود به‌مُحَقّق‌الدّوله حمله کرده بود .

---

(۱) ازشمارهٔ ۱۷ روزنامهٔ صُوراسرافیل (پنج‌شنبهٔ ۱۴ شوال ۱۳۲۵ هـ . ق.) با امضاءِ مُستعارِ «برهنه خوشحال» .

(۲) در صوراسرافیل : کَتْ بین .

صد بار نگفتم که خیالِ تو مُحال است
تا نیمی از این طایفه محبوسِ جوال است
ظاهر شود اسلام در این قوم ، خیال است
هِیْ باز بزن حرفِ پراکنده آکَبْلای !
هستی توچه یك پهلو ویك دَنده آکَبْلای !

گاهی به پَر و پاچهٔ درویش پَریدی
گه پَردهٔ کاغَذ لُقِ[1] آخوند دریدی
اَسرارِ نهان را همه در صُور[2] دَمیدی
رودربایِسی یعنی‌چه؟پوستْ‌کَنده آکَبْلای !
هستی تو چه یك‌پهلو و یك دَنده آکَبْلای !

از گرسنگی مُرد رَعیَّت به‌جَهَنَّم
ور نیست در این قوم مَعیَّت به‌جَهَنَّم
تِریاك بُرید عِرْقِ حَمیَّت به جَهنَّم
خوش‌باش تو بامُطرب‌وسازَنده[3] آکَبْلای !
هستی تو چه یك‌پهلو و یك‌دَنده آکَبْلای !

---

۱ ــ کاغذ لُق ، در وپنجرهٔ چوبی که به جایِ شیشه برآن کاغذ چرب چسبانند.

۲ ــ صور ، اشاره است به روزنامهٔ صُوراِسرافیل، و نیز به صوری که فرشتهٔ موسوم به اسرافیل به‌گاه رستاخیز درآن دمد، ایهام دارد .

۳ ــ سازنده،نوازنده. عَمَلهٔ طَرَب.

تو مُنتظری رُشوَه در ایران رود از یاد ؟

آخوند زقانون و ز عَدلیَّه شود شاد ؟

اسلام ز رَمّال و ز مُرشِد شود آزاد؟

یك دفعه بگو مُرده شود زنده آکَبْلای !

هستی‌توچه یك‌پهلوویك‌دَنده آکَبْلای ! (۱)

عنوان مراسلات
میرزا جهانگیرخان شیرازی و
میرزا قاسم‌خان تبریزی
صور اسرافیل کتابخانهٔ ثریت
غرهٔ جمادی‌الاولی ۱۳۲۵ هجری

فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

هنگامی که صور اسرافیل مقالات و نوابغی
که مواقف مسالك ما را تشکیل بدهند

قیمت اشتراك سالیانه
طهران دوازده (۱۲) قران
سایر بلاد ایران هفده (۱۷) قران
ممالك خارجه دو (۲) تومان
قیمت تك نمره
طهران چهار (٤) شاهی

۱ــ اِدْوارد براون در کتابِ «مطبوعات وشعر در ایرانِ جدید» متنِ مُخَمَّسِ فوق را با ترجمهٔ انگلیسی ومقدمه‌ای درباب آن آورده است .

Browne, The Presse and Poetry of Modern Persia. P.179—182.

چَرند پَرند

ادبیات

رُؤسا و مِلَّت(۱)

خاك بِه سرَم بَچّه به هوش آمده

بخواب نَنِه یك‌سر دو گوش آمده

گریه‌نکن لُولُو می‌آدْ ، می‌خورِه

گُرگِه می‌آدْ بُزبُزی رُ[۱] می‌بَرِه

اِه! اِه! (۳) ـ نَنِه، آخِر چِتِه؟ ـ گُشْنَمِه

ـ بِتَرکی، این همه خوردی کَمِه؟!

چِغْ چِغْ سَگِه، نازی پِیشی، پِیشْ پِیشْ

لالایْ جونَم، گُلَم باشی ، کِیشْ کِیشْ[۲]

ازگُشْنگی نَنِه دارَم جون میدَم

گریه نکن فردا بِهت نون میدَم

۱ـ بُزبُزی رُ ، بُزبُزی را .

۲ـ کیش کیش ، آوازیست مادران را گاهِ خوابانیدنِ کودك.

---

(۱) ازشمارهٔ ۲۴روزنامهٔصُوراِسرافیل (پنج‌شنبهٔ۲۴محرم۱۳۲۶ه.ق.)

(۲) در صُوراِسرافیل :گربه .

(۳) در صُوراِسرافیل : اِهه اِهه ـ

ای وای نَنِه! جونَم دارِه در می رِه
ـ گریه نکن دیزی دارِه سَر می رِه[1]
دستم آخِشْ[2] ببین چِطُو[3] یَخ شُده
ـ تُف تُف جونم ببین مَمِه اَخْ شُده
سَرَم چرا اِنقَدِه[4] چرخ می‌زَنِه
ـ توی سرِت شی‌پیشِه[5] چا[6] می‌کَنِه
خِخِ، خِخِ ... ـ جونَم چِتْ شُد؟ـ هاق‌هاق...
وای خاله! چشماشْ چرا اُفتاد بِه طاق؟
آخْ تَنِشَم بیا ببین سرد شُده
رنگش چرا، خاك به سرم، زرد شده؟
وایْ بَچَمْ رفت زِکَف، رُود! رُود![7]
ماند به من آه و اَسَف، رُود! رُود!

عمیق‌ترین افکار عامه ایران
هوا در همین حکم، بهم وخیم‌تر

---

۱ ـ می‌رِه، می‌رود.
۲ ـ آخِشْ، اسم صوت است که هنگامِ اظهار تَألُّم ودرد گفته شود.
۳ ـ چطو، چه طور.
۴ ـ اِنقَدِه، این‌قَدَر.
۵ ـ شی‌پیش، شِپِش.
۶ ـ چا، چاه.
۷ ـ رود، فرزند؛ رود! رود! (مادر یا پدر در نوحه‌گری بر مرگ فرزند گویند).

یاد آر ز شمعِ مُرده، یاد آر!

وصیتنامهٔ دوست یگانهٔ من هدیهٔ برادری بیوفا به پیشگاه آن روح اقدس اعلی:

" در روزِ ۲۲ جُمادیِ الاوُلیٰ ۱۳۲۶ قمری مرحومِ میرزا جهانگیرخانِ شیرازی رَحْمَةُاللهِ عَلَیْه، یکی از دو مدیرِ «صُوراِسرافیل» را قزاقهایِ مُحَمَّدعَلی شاه دستگیر کرده به باغِ شاه بردند و در ۲۴ همان‌ماه در همانجا او را به طناب خَفَه کردند.

بیست وهفت هشت روز دیگر(۱) چندتن ازآزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چندماه با خرجِ مَرحومِ مَبرور ابوالحسن‌خانِ مُعاضِدُالسَّلْطَنَهْ پیرنیا بِنا شد در «اِیوِرْدُنِ» سویس روزنامهٔ صُور اِسرافیل طبع شود.

در همان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را به خواب دیدم در جامهٔ سپید (که عادتاً درطهران در بر داشت) و به من گفت: «چرا نگفتی اوجوان افتاد!». من از این عبارت چنین فهمیدم که می گوید: چرا مرگِ مرا در جائی نگفته یا ننوشته‌ای؟ و بلافاصله درخواب این جمله به‌خاطر من آمد: **«یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!»** در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم وتا نزدیکِ صبح سه قطعه از مُسَمَّطِ ذیل را ساختم، وفردا گفته‌های شب را تصحیح کرده و دوقطعهٔ دیگر بر آن افزودم و در شمارهٔ اَوَّلِ «صُور اِسرافیل» مُنطَبِعهٔ «اِیوِرْدُنِ سویس»(۲) چاپ شد." . ع . ا . دهخدا

---

(۱) روز جمعهٔ ۱۹ جمادی‌الاخرهٔ (۱۳۲۶ هـ . ق .)

(۲) به تاریخ اول مُحَرَّم ۱۳۲۷ هـ . ق (۲۳ ژانویهٔ (۱۹۰۹ م) .

۱

ای مُرغِ سَحَر! چو این شبِ تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری،
وز نَفْحَهٔ[۱] روحبخشِ اَسحار[۲]
رفت از سرِ خُفتگان خُماری،
بگشود گره ز زلفِ زَر تار[۳]
مَحبوبهٔ نیلگون عِماری[۴]،
یزدان به کمال شد پَدیدار
وَاهْریمنِ زِشتخو حِصاری[۵]
یاد آر زشمع مرده! یاد آر!

۲

ای مُونسِ یُوسُف اندراین بند!
تعبیرِعیان چو شد ترا خواب،

۱ــ نَفْحَه، بویِ‌خوش.
۲ــ اَسحار، جِ سَحَر، سپیده دمان.
۳ــ زُلفِ زرتار، کنایه است از شُعاعهایِ زرینِ خورشید.
۴ــ مَحبوبهٔ نیلگون عِماری، خورشید.
۵ ــ حِصاری، شهربندشده. درپناهِ قلعه وحِصار رفته.

دل پُر ز شَعَف، لب از شکرخند
مَحسودِ عَدُو، به‌کامِ اَصحاب،
رفتی برِ یار و خویش و پیوند
آزادتر از نَسیم و مهتاب،
زان‌کو همه شام با تو یك چند
در آرزوی وِصالِ اَحباب،
اَختر به سَحَر شمرده[1]، یاد آر!

۳

چون باغ شود دو باره خُرَّم
ای بُلبلِ مُسْتَمَندِ مِسکین!
وز سُنبل و سُوری[2] و سِپَرغَم[3]
آفاق نگارخانهٔ چین،
گلْ سُرخ و به رخ عَرَق ز شَبنم
تو داده زکف زِمامِ تَمکین،
زان نوگلِ پیشرَس که در غم
نا داده به نارِ شوق تَسکین،
از سردیِ دَی فَسُرده، یادآر!

۴

ای همرهِ تیهِ[4] پورِ عمران[5]
بگذشت چو این سِنینِ مَعدُود،

۱ــ اختر به‌سحر...، تا سپیده ستاره شمرده. بیدار مانده. نخوابیده.

۲ ـ سوری، گل‌سرخ. ۳ــ سِپَرْغَم، رَیْحان. ۴ ــ تیه، وادی و بیابانی که بَنی‌اِسرائیل پس‌از خروج‌ازمصر چهل‌سال‌آنجا سرگردان‌ماندند وجز تنی‌چند همگی هلاك‌شدند وموسی عَلَیْهِ‌السَّلام نیز. ۵ــ پورِعِمْران، موسیٰ کَلیمُ‌الله.

وان شاهدِ نغزِ بزمِ عِرفان
بنمود چو وَعْدِ خویش مشهود،
وز مَذْبَحِ زر[1] چو شد به‌کیوان،
هر صُبحْ شَمیمِ[2] عَنبر و عُود،
زان‌کو به گُناهِ قومِ نادان،
در حسرتِ رویِ اَرضِ مَوعُود[3]،
بر بادیَه جان سِپرده،[4] یاد آر!

۵

چون گشت ز نو زَمانه آباد
ای کودکِ دورهٔ طلائی
وز طاعتِ بندگانِ خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدائی!
نه رَسمِ اِرَم[5]، نه اِسمِ شَدّاد[6]
گُل بست زبانِ ژاژ خـائی[7]،
زان کس که ز نوکِ تیغِ جَلّاد
مأخوذ به جُرمِ حَق سِتائی،
تَسْنیمِ[8] وِصال خورده،[9] یاد آر!

۱ـ مَذْبَحِ‌زر، مِحراب وقربانگاهِ زرین ۲ـ شَمیم، بوی خوش. خوشبو.
۳ـ اَرضِ‌مَوعُود، سرزمین‌وَعده‌شده. کَنعان که‌موسیٰ بَنی‌اِسرائیل‌راوعدهٔ‌بازگشت بدانجا داده بود. ۴ ـ مراد موسیٰ عَلَیْهِ‌السَّلام است که در تیه و بادیه مُرد وبه زمینِ مَوعُود نرسید. ۵ـ اِرَم، بهشت شَدّاد. ۶ـ شَدّاد، ازشاهانِ قوم‌عاد به یَمَن و سازندهٔ باغِ اِرَم با کاخهای مُجَلَّلِ آن. ۷ـ ژاژخائی، بیهوده‌گوئی.
۸ـ تَسنیم، چشمه‌ای در بهشت؛ آبِ آن چشمه. ۹ ـ مراد میرزا جهانگیر خان شیرازی است.

شهسواری در این گرد است

غمزهٔ غمزدا داری
نکهتِ جانفزا داری
لیك قصدِ جفا داری
راهی ارْ با خدا داری
بس کن از این جفاکاری

تا بِه کَیْ این جگر خوردن ؟
چند از این کینه پَروردن؟
در ستم پایْ بِفشردن ؟
بوسه بر دوست بشْمَردن ؟ (۱)
خَستگان را دل آزَرْدَن ؟

---

(۱) اشاره‌است به این مِصراعِ فرّخیِ سیستانی :
نَبُوَد عَیْش چومعشوقه بود بوسه شُمَر.

دَر بر اَحباب بستن چیست ؟
با رَقیبان نشستن چیست ؟
از حَبیبان گُسَسْتَن چیست ؟
عَهد بستن شکستن چیست ؟
بَستهٔ خویش خَستن چیست ؟

این نه مو ، لَشکرِ زنگ است
این نه رو ، نَقشِ اَرْتَنگ[1] است
این نه بو ، گُل به فَرسنگ است
این نه رَنگ است ، نیرنگ است
وین نه دل، کآهن وسنگ است

بر چمن ابر دُر بار است
باغ را گُل به‌خروار است
حُسن را روزِ بازار است
عشق را کار پَرگار است
این چه هنگام پیکار است؟

۱ــ اَرتَنگ، کتابِ مانی است که گویند پُر نقش ونگار بوده است.

چهرهٔ مَردمی زرد است

مِهر را دیگدان سرد[1] است

این نه غوغایِ ناوَرد[2] است

داند آن کِش به دل درد است

شهسواری دراین گَرد است

بهمن ۱۳۲۱ هجری شمسی .

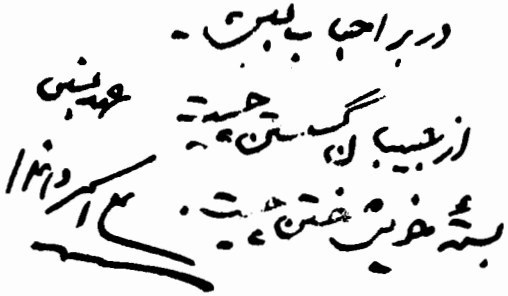

---

۱ ــ دیگدان سرد بودن ، بی‌آتش وفروغ بودن ؛ امساك وبُخل داشتن.

۲ــ ناوَرد : جنگ، نبرد.

چَرند پَرند

ادبیات (۱)

(کُنسرتِ ایرانی که دخترانِ قوچان در قهوه‌خانهٔ آواز (کافه شانتانِ) تِفلیس به خواهشِ روسها وتُرکَمنها به‌وزنِ تصنیفِ «ای خدا لیلی یارِ ما نیست» داده‌اند) .

دخترها هم‌آواز :

بُزرگان جُملگی مستِ غرورند
خدا کسی فکرِ ما نیست
ز انصاف و مُروّت سخت دورند
خدا کسی فکرِ ما نیست
رَعیّت بی سواد و گُنگ و کورند
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده و بیست
ای خدا کسی فکرِ ما نیست
فَلك دیدی به‌ما آخِر چه‌ها کرد
خدا کسی فکرِ ما نیست
زخویش و اَقرَبا ما را جدا کرد
خدا کسی فکرِ ما نیست
جفا بیند، که با ما این جفا کرد
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده و بیست
ای خدا کسی فکر ما نیست

---

(۱) ازشمارهٔ ۴ روزنامهٔ صُوراِسرافیل (پنج‌شنبه ۸ جُمادی‌الاولی ۱۳۲۵ هـ. ق. (ص۷و۸) و این نخستین سخن منظوم ازمرحومِ دهخداست که دردست است .

گر ازکویِ وطن مَهجور ماندیم
خدا کسی فکرِ ما نیست
وگر از هجر او رنجور ماندیم
خدا کسی فکرِ ما نیست
نپنداری ز عشقش دور ماندیم
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده و بیست
ای خدا کسی فکرِ ما نیست

یك دختر دوازده ساله تنها:

نَفَس در سینه ساکت شو که گوئی
خدا کسی فکرِ ما نیست
نسیم از کوی ما آورده بوئی
خدا کسی فکرِ ما نیست
چه بوئی دلکش آنهم از چه‌کوئی
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده وبیست
ای خدا کسی فکرِ ما نیست

دخترها هم‌آواز :

نسیمِ بومِ ما بس جانفَزا بود
خدا کسی فکرِ ما نیست
هوایَش روحبَخش و غَمزُدا بود
خدا کسی فکرِ ما نیست
ولی دردا که هجرش در قَفا بود
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده و بیست
ای خدا کسی فکر ما نیست

مگر مردانِ ما را خواب بُرده
خدا کسی فکرِ ما نیست
غَیورانِ وطن را آب بُـرده
خدا کسی فکرِ ما نیست
که اَغیارِ آب از اَحباب بُرده
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده و بیست
ای خدا کسی فکرِ ما نیست
دختر دوازده‌ساله تنها :
که خواهد بُرد تا مجلس پَیامم؟
خدا کسی فکرِ ما نیست
که ای دل بُردهٔ ناداده کامم!
خدا کسی فکرِ ما نیست
چرا شد مَحْو از یادِ تو نامم؟
خدا کسی فکرِ ما نیست
هفده و هجده و نوزده و بیست
ای خدا کسی فکرِ ما نیست

(جغد) .

تماشاچیان به هیئتِ اجتماع .
هورا هورا هورا
اسلاوا رِگراتْسی وزنیم دویت سام‌پرسی!
اسلاوا آصِفُ‌الدَّوله!
اسلاوا مینسترست وویروسی!
یاشاسون ایران گُزَل رِقزلَری !
یاشاسون آصِفُ‌الدَّوله !
یاشاسون مِلّت وَزیرلَری !

ادبیات (۱)

وَصفُ الحالِ لوطیانه

۱

مَشتی اِسمال به علی کار و بازار شده
تو بمیری پاطوقِ ما بچه بازار شده
هر کسی واسهٔ خود یِکّه میاندار شده
علی زِهتاب در این ملك پاطوقدار شده
وکیلِ مجلسِ ما جَخْت آقا سردار شده

۲

مَشتی اِسمال نمیدونی چه کشیدیم به‌حق
چِقَذِه واسِهٔ مشروطه دویدیم به‌حق
پاهامان پینَه زد و پاك بُریدیم به حق
یِه جَوُونِ پَروپا قُرص ندیدیم به حق
همه از پیروجوون وَرمال و وَردار شده

۱ـ مخمس وصف‌الحال لوطیانه با عنوان ادبیات در نامهٔ «هفتگی جنگل» سال اول شمارهٔ سوم به تاریخ سه‌شنبه ۶ رمضان ۱۳۳۵ هجری قمری چاپ شده و در آغاز آن نوشته‌اند: "اثرِ طَبعِ نَقّادِ ادیبِ سخنور آقا میرزا علی‌اکبرخان (دخو) قزوینی که خدمات ایشان به عالم معارف و تصرفاتش در ادبیات ایران عدیم‌النظیر است و اینك جزو مهاجرین ایران در زوایای وطن متواری است و در دارُالشورایِ کُبریٰ سمت وکالت داشته و از سران آزادیخواهان بشمار می‌رود. ما آن وجود مبارك را از حیث اشتهار مستغنی از معرفی می‌دانیم. چون در انتشار بیاناتِ فصیح، آبدارش بی‌اختیاریم محض آنکه قارئینِ کِرام بار دیگر آن وجود محترم را به یادآرند ما زائیدهٔ طبع او را که نثراً و نظماً از نوادر زمان است زینت‌بخش صفحات جریدهٔ جنگل می‌نمائیم":

۳

بعد از این بر سر ماها چه بلاها بِرَسِه
چه بلاها که از این خلق به ماها بِرَسِه
به گوش ما و تو فردا چه صدا ها بِرَسِه
کار این مُلك از اینجا به کجاها بِرَسِه
تقی نَجّار بِه پا اوستایِ مِعمار شده

۴

هیچ کس واسِهٔ ما یك پاپاسی کارنکرد
یِه‌از این خوش غیرتا ذَرّه‌ای کِردار نکرد
چه خیانتها که آن بی‌رگِ دیندار نکرد
تا سوار خر خود شد خر شو بار نکرد
باز بگو مَشروطه از ما چرا بیزار شده

۵

مَشتی اِسمال به‌اُون جفتِ سبیلات قَسَمِه
لوطی‌حقّ وحساب دان به‌خدا خیلی کَمِه
هر کسی را که به بَحرش بروی‌اهلِ نَمِه
مار به اینها بِزنه وَالّاهِه بر مار سِتَمِه
سَراسر راستهٔ ما معدَنِ اَطوار شده

۶

مشتی اِسمال به‌علی این بچه‌ها گُشْتِ لَشَند
بَلا نسبت بَلا نسبت همگی لاف کِشند
خلق بی‌منت و دون و کِنِس و بد کُنِشند
به سر یِه لَشِ مُرده همه در کشمکشند
چون سگ و گرگ پیِ خوردنِ مُردار شده

۷

جُلّتا فکر تَلکَه به‌دو صد شیوَه و رَنگ
ما همه لول و پاتیلیم ز اَفیون و ز بَنگ
از مَمَد جِنّی گرفته تا به کَل مِهدی پَلنگ
صاف‌درخورخورِ خوابیم همه‌مَست‌وَملنگ
کی می گِه مِلّتِ‌ایرون همه بیدار شده!
(دخو) .

اِنْشاءَالله گربه است(۱)

دیر بامی اِمام ده به مسجد می‌رفت، جامه‌اش به سگی باران دیده بسایید. اِمام چشم بر هم نهاده گفت: «اِنْشاءَالله گُربه است».
حکایتِ منظومِ ذیل مأخوذ از این مَثَل است:

گردن و سینه در شکم مُدْغَم
پای تا سر چو خُم تمام شکم
هیچ نَه جز عِمامه و شکمی
کَلَمی ضَخْم[۲] بر فرازِ خُمی
قُوزِ سالوسیَش[۳] به پُشتِ چو یُوز
معنیِ صِدْقِ «قُوزِ بالا قُوز»[۴]
بر زبان ذِکْر و خاتَمش[۵] به یَمین[۶]
سُبْحَه در دست و پینه بار جَبین[۷]

۱- مُدْغَم، درهم‌رفته. درهم آمیخته. ۲- ضَخْم، سِتبر. درشت. ۳- سالوسی، ریائی، مُزَوِّرانه، ۴- «قوزبالاقوز» مَثَل است به معنی رنجی‌وتَعَبی بر رنجی و تَعَبی. ۵- خاتَم، انگشتری. ۶- یَمین، دست راست. ۷- جَبین، پیشانی، (جَبینِ پینه‌بار، پیشانیِ پینه بسته بر اثرِ قرار گرفتنِ بسیار برمُهر نماز. جامُهردار).

(۱) این مثنوی درمُجَلّدِ اوّلِ کتاب اَمثال وحِکَمِ دهخدا (ص ۳۰۰ تا ص۳۰۴) (سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ هـ. ش.) زیرِ مَثَل «اِنْشاءَالله گربه است» و سپس در مَجَلّهٔ مهرسال اول (۱۳۱۲ هـ. ش.) چاپ شده است. و اِدوارد براون مستشرقِ معروفِ انگلیسی متنِ فوق را با تَرجمهٔ فَصیح آن به انگلیسی در کتابِ «مطبوعات وشعر ایران جدید» طبع کرده است.

Edward G. Browne, The Press and Poetry of Modern Persia .Cambridge 1914. P. 200—204

ریشِ اَنبوه پُر ز اِشپِش و کَک

زیر او اوفتاده تحتِ حنک

همچو آن تُوبرهٔ کَهْ آکَنده

بند بر کَلَّگی در افکنده

چون جُهودانه[2] چَرب‌وچیل[3] ودُرشت

هر کَفی را چهار پنج انگشت

ناخنان پُر ز چربیِ بُنِ مو

بسکه تَخلیلِ لِحْیَه[4] گاهِ وُضو

از دو سو، گرد وخاکِ رَه بیزان

شال و بَندِ اِزارِ آویزان

پیرهن شوخگِن[5] قَبا ناپاک

آستینها گُشاده و یَقَه چاک

نَه رنگِ حَنا به ریشِ دو مو[6]

کوهها در میان و دور از رو[7]

۱- تَحتِ حَنَک، دنبالهٔ عمامه که فُقَها از زیر زَنَخ گذرانند و به جانب دیگرِ عِمامه بندکنند. ۲- جُهودانه، چرب روده که درونِ آن با گوشت ومَصالح پُر شده باشد (saucisson).

۳- چیل یا چیلی از اتباعِ چَرب است.

۴- تَخلیلِ لِحْیَه، لِحْیَه به معنی ریش است وتَخلیل، انگشتان درمیان ریش کردن برای رسانیدنِ آب به بُنِ موها واین عَمل ازمُستَحَبّاتِ وضوست چنانکه تَقلیمِ اَظافِر مُستَحَبِّ دیگری است. ۵- شوخگِن، چرکین. ۶- دو مو، سیاه وسپید.

۷ - «کوهها در میان» ونیز «دور از او» دو جملهٔ مَثَل گونه است در تداول عامه که پیش از اَدایِ مطلبی دور از ادب اَدا کنند.

فِلفل و زَرد چوبه روی نمك
بر نَسیجِ چَپار[1] فَضلَهٔ کَك

خَفیَش[2] ذِکر و کَسکَسَهٔ[3] سینَش
رفته از دربِ چین به سَقسینَش[4]

بس که چالِشگَری[5] به قصدِ ثَواب
در هم آمیخته خِل[6] و زَفکاب[7]

ز آستینِ گُشاد و پاچهٔ باز
بَغل و کَش عَیان چو چَرمِ گُراز

(دیده باشی اگر چو من ، این نوع
نَز رَهِ عُنف ؛ بَل به رَغبَت و طَوع

کنی اِذعان که تاکنون بی شك
کفشِ کس را نگفته‌ام کَفشَك[8]

دُرِ شَهوار یا شَبَه[9] سُفتم
راستی هر چه بود آن گفتم

۱ـ نَسیجِ چَپار، بافتهٔ دورنگ. ۲ـ خَفی، آهسته. ۳ـ کسکه الحاق کافِ مؤنث به سین به هنگام وقف است مانند «بِکِس» و «اَکرَمتُکِس» در «بِك» و «اَکرَمتُك» وآن لُغتِ قبیلهٔ تَمیم است ؛ و اینجا آوازی است که از تلفظ « سین » شنیده می‌شود. ۴ ـ سَقسین، ولایتی از ترکستان . ۵ ـ چالِشگری ، تلاش ؛ اینجا آرمیدن با زن. ۶ـ خِل، خلطی که ازبینی برمی‌آید. ۷ـ زَفکاب، آب وچرکی که درگوشهٔ چشم جمع شود. ۸ ـ یعنی در هیچ حال در صددِ کوچك و حقیر شمردنِ کسی نبوده‌ام . ۹ـ شَبَه، سنگ سیاه که ازآن انگشتری سازند ودربها کمتر ازگوهرهایِ دیگر است. مرادِبیت آنکه ممکن‌است سخنان نَغز باشد یا بیهوده،اما حقیقت است وبی‌خلاف.

لیك مُغرض چو بر غَرض آشفت

غَرضِ کور را چه آری گفت ؟

نیك دانی که این ز حق دوران

وز میِ عُـجب[1] و کِبر مَخموران،

پُر ز باد و هَویٰ، فَخور[2] و مَرِح[3]،

پیشوایانِ دینِ سَهل و سَمِح[4]،

کف چو از خونِ بیگنه شویند ،

سپس «این سگ چه کرده بُد؟» گویند[5])

شیخی این سان که ذِکرِ خَیْرش رفت

بود وقتی امامِ مسجدِ شَفْت[6]

دوش بهرِ ثَواب پاسی و نیم

قَصرها ساخته به باغِ نَعیم[7]

۱ــ عُجب، کِبر. خودخواهی. ۲ـ فَخور، بسیار نازنده. افتخار کننده.
۳ـ مَرِح بسیارشادمان. مُتَبَختِر. سرخوش. ۴ـ سَهل، آسان. ۵ـ طُلّابِ عُلومِ دینیّه را رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیرِ طالبِ علمی به جنگ و ستیز برخیزد، دیگران پیش ازآنکه ظالم را ازمظلوم بشناسند تَعصّب را به حِمایتِ همکار برخیزند، بدان حد که در زمانِ سلطنتِ ناصِرُالدّین شاه در تبریز بیگناهی را بدین صورت کشتند . ۶ـ شَفْت ، بخشی در شهرستان رشت (گیلان).
۷ ـ درخبر آمده است که هر بار که مرد با حَلیلهٔ خود بیارامد او را در بهشت قَصری عطا کنند .

بامدادان به خواب مانْد دراز

دیوِ کابوس[1] را سَرایان راز

وز دگر سو کشید مُؤْذِنِ صَوت :

«عَجِّلُوا بِالصَّلوٰةِ قَبْلَ الْفَوت»[2]

به رَهَش مانده چشمِ مَأمومان[3]

چون غَسَق[4] جوی دیدهٔ بومان[5]

مَسجد از سُرفه، عَطسه، خَمیازه

پر هَلالُوش[6] و بانگ و آوازه

زن و مرد، از دو صف، به‌نوکِ بَنان[7]

عانَه[8]خاران و ریش شانه‌کنان

این به فکرِ کَهْ و نَوالهٔ خر

وان به تَدبیرِ زَرعِ[9] حَبّ بَقَر[10]

بَلَلِ شُبْهَه[11] این به کُر شویان

ذِکرِ «زَوِّجْنِي حُورِعِین»[12] گویان

۱- کابوس، بَختك.خواب پریشان. ۲- یعنی: بشتابیدبرایِ نمازپیش ازآنکه بیگاه شود و وقت بگذرد. ۳- مَأموم، آنکه پشت سرامام نمازگزارد.
۴- غَسَق، تاریکی. ۵-بوم، جُغد. ۶-هَلالوش، شوروغوغا.۷- بَنان، سرانگشت.
۸- عانَه، زیرناف. زِهار. ۹-زَرع، کِشت.کاشتن. ۱۰-حَبّ بَقَر، گاودانه. کُرشنَه.
۱۱- بَلَلِ شُبْهَه، رطوبتِ مُشتَبَه و موردِ شُبهه که در زیرجامهٔ نائِم دیده شود.
۱۲- یعنی: پیوندِ زناشوئی دِه مرا با حورِبهشتی.

وان دگر خوابنامه اندر پیش
زانکه در خواب دیده لِحْیَهٔ خویش
زَرِ نابَش فتد به‌کف بی شك[1]
بِخَرد تُوبْرَه برای ایشَك[2]

.....

.....

شَیخ غَلْطی زد و ز بالِشِ شَیْخ
نوكِ پَرّی بداد مالشِ شَیْخ
نوكِ پَر بَر سَرَش خَلید[3] و بِخَست[4]
شَیْخ اِسپند سان ز بستر جَست
دید دیریست تا که صُبحِ دُوُم[5]
بردَمیده‌ست و گُرگ آخْتَه دُم[6]
گفت : آوَخ که خفتنِ بیگاه
مَدْحِ من قَدْح کرد وجاهَم چاه [7]
دانم این مُردگانِ زنـده به تن
این‌زمان چون گمان بَرند به من :

۱ـ درخطاب به ریشِ کسی که آن را درخواب دیده است شاعر گوید:

ببینند چو مُفلسان به خوابت تَعبیر کنند زَرِّ نابت .

۲ـ ایشَك، خَر(کلمهٔ ترکی است). ۳ـ خَلیدن ، فروشدن.۴ـ خَستن، مجروح کردن. ۵ـ صبحِ دوم، سپیدهٔ صادق. ۶ـ گرگ آخته دُم ، یعنی آن سپیدهٔ درازِ راست بالا، پیش از آنکه بر افق بپراکند و خورشید سرزند ، دمیده است .
۷ـ مراد آنکه نکوئی‌هایِ مرا به زشتی بَدَل ساخت.

«شیخ خورده‌ست چَرب و شیرین دوش

سیمساقی فشُرده در آغوش»

«صبح در خوابِ زَرف مانده به‌ناز

کی‌تواند به مسجد آمد باز»[1]

وین‌بتر کِمْ به بُضعِ[2] هَمخوابه

نیز باید شُدَن به گرمابه.

گفت این جمله جَست از جا چُست[3]

شد به حَمّام و تن به‌چُستی شُست

نوز[4] سر پر زغَنج[5] و نازِ خَدیش

راهِ مسجد روان گرفت به پیش

تا اِمامت کند به عامی چند

همچو خود ریش‌گاو خامی چند

گاو را خواندگان خدا، ز خری،

مُنکِرِ نوح در پیامبری[8]،

۱ـ این دو بیت مضمونِ پندارِ مأمومان در حقِ شیخِ پیشنماز است.
۲ـ بُضع، آرمیدن بازن. ۳ـ چُست، تُند. سَریع. ۴ـ نوز، هنوز. ۵ـ غَنج، ناز و کِرشمه. ۶ـ خَدیش، کدبانوی خانه. ۷ـ ریش‌گاو، اَحمق. نادان.
۸ـ یادآورِمضمونِ این بیتِ سَنائی‌است:

گاو را دارند باوَر در خدائی عامیان

نوح را باور ندارند از پیِ پیغمبری.

از خدا با خرافه ساختگان،
عقل بر نَطْعِ وَهْم باختگان،
پیروان هر مَجاز و واهی را،
به مَلاهی دَهان اِلٰهی را،
نا شناسندگانِ سَد ز سَداد[1]،
قِشرِ[2] بِطّیخ[3] دیده از بغداد[4]،
خِرَد و مغزِ آن گُروهِ غَوی[5]،
رَبَضِ[6] کوفه مَردمِ اُموی[7]،
دین به بازار آن عَشیرتِ دون،
همچو بوبکرِ سَبزوار زَبون[8]،
گاه درخوابِ مرگ و گاه به جوش،
به تَفی[9] روشن، از پُفی خاموش،

۱ـ سَداد، اُستواری. ۲ـ قِشر، پوست. ۳ـ بِطّیخ، خربزه. ۴ـ یادآور این اَبیاتِ مولوی است:

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این‌سَران تا آن‌سَران
زان همه عیش وخوشیها ومَزه او نبیند غیرِ قِشرِ خَربُزَه

۵ـ غَوی، گمراه. ۶ـ رَبَض، گرداگردِ شارستان وشهر. حومهٔ شهر.
۷ـ اشاره است به مَثَل: اَذَلّ مِن اُمَوِیّ بِالکُوفَه فی یَومِ العاشُوراء، خوارتر از مردی از بنی اُمَیّه به کوفه در روزِ عاشوراء. نظیر: بوبکرِ سبزوار. (امثال وحِکَمِ دهخدا).
۸ـ رجوع به مثنویِ مولوی (چاپ عَلاءُالدّوله ص ۴۵۱) شود.
۹ـ تَف، حرارت و گرمی.

شاد با ظَنّ و از یقین به‌سُتوه

کوه را کاه دیده ، کَهْ را کوه ،

شَك نیاوردگانِ کرده یَقین ،

«اِنْ»و«لَو»[1]شان به جایِ رایِ رَزین[2]،

همچو سنگی به جای پاینده ،

نه فزاینده و نه زاینده ،

غولِ عادات را به بیگاری ،

خواجه تاشانِ[3] گاوِ عَصّاری[4] ،

بام تا شام در مَشَقّتِ راه ،

شب همانجا که بامدادِ پگاه ،

بس‌کنم قِصّه ، وقت بیگاه است

شیخ را چشمِ عامه در راه است .

در خَلابی[5] کنارِ جاده درون

از قَضا بُد سگی فتاده درون

۱ــ اِن، اگر؛ لَو، هرگاه. ۲ــ رَزین، اُستوار. مُحکم. ۳ــ خواجه‌تاشان، غلامانِ یك‌صاحب ونوکرانِ یك‌آقا. ۴ـ گاوِ عَصّاری، گاوی که‌برای روغن‌کشی به‌کار دارند و او چشم‌بسته‌دائماً به‌گِردِ دستگاه دَور زند. ۵ــ خَلاب، گِل و لایِ به‌هم‌آمیخته شده. زمینِ گِلناك.

لاشَه سگ[1] بس تلاش برد به‌کار

لاشَه افکند عاقبت به‌کنار

همچو قُبطیِّ[2] بَر کشیده ز نیل

سر و تن خیس خورده و تَر و تیل[3]

دست و پائی زد و به‌خشکی راند

عَفْعَفی کرد و آبِ تن بفشاند

قسمی از رَه بلند و بَخشی پست

شَیْخ زیِ شیب و سگ به بالا دست

رَشَحاتِ[5] جدا ز جسمِ پلید

هشت عُشْرَش به سویِ شَیْخ جَهید

وز پَلیدیِّ سگ گرفت آهار

شَیْخ‌را ریش و جُبَّه و دَستار !

باقلا بارکردنت هَوس است

پیش‌کن‌خر که‌کار زین‌سپس‌است[6] !

خَرْ مُریدان به انتظارِ نماز

کارِ تَطهیرِ شَیْخ دور و دراز

۱- لاشَه‌سگ، سگِ لاغر و زَبون. ۲- قُبطی، منسوب به قُبط، سکنهٔ قدیم مصر. ۳- تَروتیل درتَداولِ‌عامّه، سخت خیس. ۴- عَفْعَف، حکایتِ‌آوازِ سگ. ۵- رَشَحات، جمع رَشحه، ذرّاتِ آبِ پاشیده شده. ۶- اشاره به مَثَلِ: خر بیار باقلا بار کن.

حرصِ میل و قبولیِ عامه
با تُرُشروی نَفسِ لَوّامَه[1]

لَحظه‌ای چند جنگشانِ پیوست
شَیْخ با حرص از درون همدست

گفت: سگ اندرآب،این غَلَط است
گرنه ماهیست ،لامُحالَه بَط[2] است

فَلْس[3]وپَرنیستش، عَجَب این است
دُمَکی دارد، آه ! دُلْفین است،

که به‌بَحر و به‌بِرکه‌هایِ عَمیق
به کنار آوَرد ز مِهر غَریق

گفته‌اند این وگفته‌ای زیباست
بی‌عمل کارِ علم ناید راست

خوانده‌بودم بِشرح سیرتِ آن[4]
در دَمیری و نیز اَلْحَیَوان[5]

حافظه رفته، لَعْن بر اِبلیس
در بِلیناس و اَرسْطاطالیس[6]

۱ــ نَفسِ لَوّامَه ، نَفسِ سرزنش‌کننده . ۲ــ بَط ، مرغابی. ۳ــ فَلْس، پَشیز. پولکهایِ ماهی. ۴ــ یعنی سیرتِ دُلفین‌را. ۵ــ دَمیری نام مؤلّفِ کتابِ «حَیاتُ‌الحَیَوان» و «اَلحَیَوان» نام کتابِ جاحِظ است. ۶ــ یعنی درآثارِ بلیناسِ حکیم (اپولونیوس) و اَرَسطو .

در شِفا[1] هم به بابِ جانوران
بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهرِ نیك سنجیدن
صد شنیدن کجا و یك دیدن !

.....

.....

ندهد تا یقینِ خویش به‌شَك[2]
گفت شیخ این‌وپُشت کرد به‌سگ
وز عَبا مُرده ریگِ پنج پدر
مُرده‌آسا کَفَن کشید به سر
چون شِهابِ هوا و آهویِ دشت
چشم برهم نهاد و تیز گذشت
فرصتِ یك دوگانه[4]خواندن‌نوز[5]
مانده‌بود از طُلوعِ کوکبِ روز[6]
شَیْخ مِحراب با قُدوم آراست
وزهمه‌سوی‌بانگ و غوغا خاست:

۱ــ شِفا نام‌کِتابِ‌مهم ابوعلی سیناست شامل مَنطق و طبیعیّات و ریاضیّات والهیّات . ۲ــ اشاره است به مَثَلِ: لاتَنْقُضِ الیَقینَ بِالشَّكِ، باور پیشین به گمان‌پسین تَباه مکن (امثال وحکم دهخدا) .
۳ــ مُرده ریگ، میراث. ۴ـ دوگانه ، نمازِ دو رَکعتی . ۵ ـ نوز ، هنوز.
۶ــ کوکبِ‌روز، خورشید.

قُدس و پاکیِ شیخ را صَلَوات

«لال هرکو نگوید این کلمات!»

بارها گفته‌ام به شَیخ اَبو

یک کَرَت[2] کج‌نشین و راست بگو

کانچه را نام کرده‌ای وُجدان

چیست جز بادِ کرده در اَنبان[3]؟

نیک بنگر بدو که بی‌کم و بیش

چون هَریسَه‌است و آبدیده سریش[4]

چون کشی ریشِ اَحمق‌است دراز

ور رَها شد درازیَش به‌دو قاز[5]

شیر بر غُرم[6] چون بَرَد دندان

هیچ دانی چه‌گویدش وُجدان!

گوید: ای شاهِ دَد! هَمارَه[8] بِزی

نوش‌خور نوش وشادخواره بِزی

۱- ازشیخ‌ابو، مُخاطَبِ معلومی‌مرادنیست، مُطلقِ‌مُخاطَب‌مراداست‌چنانکه در مثنویِ مولوی‌نیز به‌نظایر این‌گونه‌اسامی برمی‌خوریم که مُخاطَب عام‌است نظیرِ سیبوَیه وغیره . ۲- کَرَّت، بار. دفعه. ۳- بادِ در انبان، چیزی بی‌ارزش و بی سود . ۴-آبدیده‌سریش، سریش چون آب‌بیند خاصیّتِ چسبندگی ازدست دهدو بی‌فایده‌شود . ۵-قاز، پَشیز . پول‌سیاه. ۶- غُرم، بز کوهی. میش کوهی. ۷- دَد، حیوان درنده . ۸- هَماره ، هَمواره .

زانکه زین غُرمِ گول[1] اُشتر دل[2]

چون کنی طُعمه ، ای شهِ عادل!

عَملِ هَضم در ، به مِعدهٔ شاه

شیر سازی کند از این روباه[3]

کارِ صید از تو نَز رهِ بازیست

بلکه از دامِ شاهِ دَد سازیست

زنِ جولا[4] چو بَرکشد[5] بَگتاش[6]

باز وُجدان بدو زند شاباش

گویدش : « کاین نگارِ جانانه

اندر آن تنگ و تار ویرانه،

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم،

شوی نیز از رُخَش بِبُردی شرم،

هر دو رَستند از این جوانمردی[7]،

این یك از درد و آن ز بی‌دردی»[8]

آری این اوستا به هر نیرنگ

ز یکی خُم بر آورد دَه رنگ

---

۱ ـ گول ، اَحمق . نادان . ۲ ـ اُشتردل ، ترسان . ترسو .

۳ ـ ذکرِ روباه در تعبیر از غُرم به سبب زبونیِ روباه و تَقابلِ اوست با شیر درقدرت و زورمندی . ۴ ـ جولا ، رَسَن‌تاب . ۵ـ برکشیدن، به‌زور بردن از خانه وتصاحب کردن . ۶ ـ بَگتاش، بزرگ ایل ؛ فرماندهٔ دستهٔ سپاهی.
۷ ـ جوانمردی ، طَنزی‌است به‌عملِ ناجوانمردانهٔ بَگتاش . ۸ـ بی‌دردی ، بی‌حَمیّتی. بی‌عار وننگی.

زرد از او جوی و زَعفرانی بین

سرخ از او خواه و اَرغوانی بین

دَهدت زین خُم ارکند آهنگ

نیز بالاتر از سیاهی رنگ

گر به فضلِ قدیم صورتِ خویش

داد ایزد بر آدم[2] از این پیش

این ، به سیرت عَدیلِ[3] دیوِ رَجیم[4]

صورتِ خود دهد به رَبِّ کَریم

مُحکمی[5] را چو او کند تأویل

پیل از پَشّه سازد ، از پَشَه پیل

تا بدانجا که گفت رَهزنِ کُرد :

«گر نمی‌کُشتَمَش، نه خود میمرد ؟!»

شیخ اَبو در جوابِ من هَر بار

بعد چندین اَعوذُ و اِستغفار[7]

---

۱ ــ اشاره است به‌مَثَلِ «بالاتر ازسیاهی رنگ دگرنباشد» .

۲ ــ اِنَّ‌اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ (حدیث) . ۳ ــ عَدیل ، همتا . نظیر مانند. ۴ـ دیوِرَجیم . شیطانِ رانده شده.

۵ــ مُحکم، آیتی ازقرآنِ‌کریم که‌معنی آن‌روشن و صریح باشد در مقابل‌متشابه.

۶ ـ اَعوذُ، اشاره است به : اَعوذُبِاللهِ‌مِنَ‌الشَّیطانِ‌الرَّجیم ، پناه می‌برم به‌خدای ازشرِّ دیوِ رانده شده.

۷ ــ اِستغفار ، آمُرزش‌خواهی .

گوید: اینها نه‌کارِ وُجدان‌است
نَفسِ اَمّارَه عاملِ آن است
پس دوصد نَفس برشمارد او
نامِ هر یك جدا گذارد او
به یقینی تمام و هیچ شکی
از تو سازد هزار بیشَگکی.

علامهٔ مرحوم قزوینی دربارهٔ منظومهٔ فوق نوشته‌است[۲]:
« در عین اینکه تمام مقالاتِ مندرجه دراین سه‌نُمره[۳] همه‌خوب وهمه‌نخبه وهمه‌قابل تقدیر واِستحسان است، شکی نیست که گُلِ سَرسَبدِ همهٔ آنها بِلاکلام و بِلاتردید اشعارِ بسیارِ بسیار نفیس بِدیعِ وَحیدٌ فی بابِ آقایِ دهخدا مُدَّظِلُّه‌العالی است . حکایتِ « اِنْ‌شاءَالله گربه است» که ظاهراً به‌سبکِ حَدیقهٔ سَنائی سَرائیده شده وبدون هیچ گفتگو شاهکاریست از شاهکارهایِ ادبیِ امروزه. ای کاش که بقیه‌ای‌داشته‌باشد یعنی‌این‌قصّه‌جزوِ کتابی باشد ازقبیلِ همان حَدیقه نه اینکه قِصّهٔ مُنفرد جداگانه‌ای‌باشد که‌ایشان تَفَنّناً آنرا بدنظم آورده باشند زیرا که فی‌الواقع جایِ افسوس خواهد بود که ذوالفقارِعلی در نیام‌وزبانِ آقایِ دهخدا درکام‌باشد».

---

۱ ــ هزار بیشگك، مُصَغّرهزار پیشه ، صندوقچهٔ کم قطری‌دارای دوطبقه که مسافرین همراه داشتند وآن به‌خانه‌های بزرگ و خُرد به اشکالِ مختلف قسمت می‌شد وهرخانه‌ای جایِ یکی از لوازم سفر ، مانندِجایِ چای و جایِ قند و جایِ استکان وجایِ قاشق و چنگال وغیره بود.
۳ ــ مجلهٔ مهر (سال‌اول شمارهٔ۵ص۳۹۶ سال ۱۳۱۲ هـ . ش .)
۳ ــ یعنی سه‌نمره از مَجلّهٔ مهر .

در چنگِ دزدان

گفت با یاران خلیفه نیم‌شب؛
خوشتر آن باشد که این بزمِ طرب
با همه آلات تا کشتی بریم
از هوایِ دِجلَه لَختی بَر خوریم
وز نَسیمِ دِجلَه تَر سازیم مَغز
جُملگی گفتند: اینَك قَولِ نَغز!
صبحِ نیشابور اگر جانپرَوَر است
شامِ دِجلَه نیز با وی هَمسر است[1]
خاصَه با خَیلِ نَدیمانِ حَصُور[2]
با سُرودِ غانیاتی[3] رَشكِ حُور
قَولِ ابراهیم[4] و بُوالعَبْكی[5] غَزَل
لَحنِ اِسحاقی[6] و زَریابی[7] جَزَل[8]

۱ـ عَلیَ الصَّباحِ نشابور و خُفتنِ بغداد؛ صبحِ نیشابور و شامِ بغداد مُفَرِّح و نَشاط‌انگیز است. (اَمثال وحِکَمِ دهخدا). ۲ـ حَصُور، چشمپاك که به‌نظر رَیبَه درمعشوقگان ننگرد و آن‌ازلوازمِ مُلازمت وندیمیِ خلیفه است.
۳ـ غانیات، جمع غانیه، زنِ زیبا. ۴ـ اَبواِسحاق ابراهیم‌ماهانِ(میمونِ) بنِ بهمن ابن‌بسك اَزَّجانی مشهور به‌نَدیمِ مَوصلی (۱۲۵ـ۱۸۸ـ هـ . ق.)، موسیقی‌دانِ عهدِ مَهدی وهادی وهارونِ عَبّاسی. ۵ـ اَبوالعَبْك بَختیار، یکی از علمایِ موسیقی که رودکی شاعرِ مشهور نواختن بَربَط ازوی فرا گرفت.
۶ ـ اَبومُحَمَّد اِسحاق‌بنِ ابراهیم‌بنِ میمونِ مَوصلی (متوفی۲۳۵هـ . ق.) ازعلماء وموسیقی دانانِ عهدِ هارون و اَمین و مَأمون ومُعتَصِم و مُتَوَکِّل عَبّاسی.
۷ ـ زَریاب، یکی ازموسیقی‌دانانِ ایرانی . ۸ ـ جَزَل، نوعی قَول وتَصنیف.

ویژه با آهنگهایِ زَلْزَلی[1]

باده‌هایِ روشنِ قُطْرُبُّلی[2]

از کفِ رومی کنیزانِ چو ماه

یا تَتاری ریدَکانِ[3] پیشگاه

سَیْرِ رویِ دِجله را آراستند

کشتیِ خاصِ خَلیفه خواستند

کشتیِ خاصِ خَلیفه پُوگرفت[4]

بر کَران اندر زمان پهلو گرفت

با خلیفه ، قوم ، خُردان و کِبار

شاد بگرفتند در کشتی قرار

عَبد[5] و مَولیٰ[6] و غُلام و جاریَه[7]

جای بگزیدند اندر ساریَه[8]

---

۱ ـ منصور زَلْزَلِ رازی از موسیقی‌دانانِ مشهور و شاگرد ابراهیم مَوصلی و به‌نواختنِ عود مشهور بود چنانکه گویند : «اَطْرَب من عُودِ زَلْزَل». او معاصر خلفای عباسی مهدی و هادی هارون بود . بِرکهٔ زَلزَل در بغداد به نام او اشتهار یافته است .

۲ ـ قُطْرُبُّل، قریه‌ایست بینِ بَغداد وعُکبَرا که شراب آن مشهور است .

۳ ـ ریدَك، غلام جوان .

۴ ـ پُوگرفتن، به‌حرکت درآمدن. ۵ ـ عَبد ، بنده . ۶ ـ مَولیٰ ، سرور ؛ بنده . ۷ ـ جاریَه ، کنیز. ۸ـساریَه، کشتی .

رُودها با چَنگها دَمساز شد

باده پَیْمودن زنو آغاز شد

چون بهم پیوست لَحنِ سازها

خاست از خُنیا گران[1] آوازها :

لَیْسَ تُطْفِي لَوعَةَ نارِ الْغَرام

فِي فُؤادِي غَیْرَ کاساتِ الْمُدام[2]

کُلُّ ما فِی الْکَونِ غَیْرُ الْحُبِّ طَیْف

هاتِ مِنّي مُسْرِعاً فَالْوَقْتُ سَیْف[3]

کَیْ نَصُونَ الْوُدَّ عَنْ لَحْظِ اللِّئام

یا حَبیبي نَغْتَنِمْ سَتْرَ الظَّلام[4]

لا تُداوِي قَرْحَةَ الْقَلْبِ الْکَئیب

غَیْرُ بَرْدِ الْماءِ مِنْ ثَغْرِ الْحَبیب[5]

گفتی‌از فَرطِ غِریو و هَلْهَلَه

هست در اَرکانِ کشتی زَلْزَلَه

---

۱ ــ خُنیا گر ، آوازخوان . مُغَنّی .

۲ ـ یعنی: زبانهٔ آتش عشق را دردلِ من جزجامهای باده ننشاند .

۳ ، یعنی : همه‌چیزجهان ـ جزدوستی ـ پنداراست ، (جام باده‌را) زودبمن‌آر، چه وقت گذران است .

۴ ـ یعنی : دوستا! تاریکیِ‌شب‌راغنیمت شمارتادوستی‌را ازدیدگان فرومایگان مَصون داریم .

۵ ـ یعنی : ریشِ‌دلِ افسرده را جزآبِ سردِدندانِ محبوب، درمان نکند .

دِجلَه می‌رقصید از شورِ نَشاط

کف به لب چونانکه مَجنون از خُباط[1]

همچو پیلِ ژنده از هندوستان

کرده بود او یادِ عهدِ باستان[2]

در گمان که میری از آزادگان[3]

هست در کشتی به پشتِ او روان

کورش است او سوی بابِل رهسپار

جُمله مَظلومانش اندر انتظار

اُوهَزاراست[4] او روان با کَش وفَش

تا یَمَن را وا رَهانَد از حَبَش.

ماهیان را پرتوِ شمع اندر آب

گوئیا بر بوده بود از چشم خواب

آشناوَر جمله، پویان و نَوان[5]

خَیْل خَیْل اندر پیِ کشتی رَوان

---

۱ ـ خُباط، دیوانگی.

۲ ـ پیل (فیل) کسی یادِ هندوستان کردن مثل است. (نگاه کنید به امثال و حکم دهخدا).

۳ ـ لقب ایرانیان در میان ملل قدیمه آزادگان و بَنُوالْاَحْرار بوده است.

۴ ـ اوُهَزار (وهرز) دَیْلَمی نام سرداری است ایرانی درعهدِ انوشیروان. وی فاتح یَمَن است.

۵ ـ نَوان، جنبان. خرامان.

در گلو افکنده ماغان[1] کاغ کاغ[2]

همچنان خَرکُوف[3] دیده سِرب[4] زاغ

چشمهایِ وَحْش[5] از هر دو کَران

همچو زیِ طَیّارَه، شب، نورافکنان

اندر آن هَنگامهٔ شُورِ نُشور[6]

گشت پیدا کشتیِ دیگر ز دور

تودهٔ مُظْلَم[7] چو در ظُلْمات دیو

یا چو در تاری دَرو نان[8] مَکر و ریو[9]

بود کشتی کشتیِ دَریا زنان[10]

در کفِ اَمواج بسپَردَه عنان

سینهٔ دِجله به جَلدی می‌شکافت

همچو تیری سویِ اینان می‌شتافت

چون نماند اندر میان بس فاصله

خاست از کشتیِّ دزدان هِلَهِلَه

۱ـ ماغ، نوعی مرغابی سیاه. ۲ ـ کاغ کاغ، بانگ کلاغ و مانندآن.
۳ ـ خَرکوف، نوعی‌جغد بزرگ. ۴ ـ سِرْب، گروه مرغان.
۵ ـ وَحش، دد. حیوان درنده.
۶ ـ نُشور، زنده‌شدن و برخاستن مردگان از گورروزقیامت، اینجا مطلق‌هنگامه و اختلاطِ مردم. ۷ ـ مُظْلَم، تاریك. ۸ ـ تاری درون، تاریك دل.
۹ ـ ریو، حیله. فریب.مَکر. ۱۰ـ دریازن، دزددریائی، Les Pirates (این لغت‌را خودِ شاعروَضع کرده‌است. درنظم ونثرِقدما ولغت‌نامه‌ها نیامده‌است).

آهنین قُلّابِ چندی را نخست

زی جِدارِ[1] کشتی افکندند چُست

همچو گویی در خَمِ طَبّطابها[2]

گشت کشتی بندِ آن قُلّابها

چون ملخ زان پس به کشتی ریختند

شور و غوغایی عَجَب انگیختند

پای تا سر غرقِ آهن نیم مست

هریکی را خنجری عُریان به دست

رَعد آسا نَعره‌ها برداشتند

نَعره‌ها از ابر بر بگذاشتند:

کای شکمخوارانِ[3] بَغدادِ خراب[4]!

ماند بَغداد این زمان زانسویِ آب

شُرطَه‌تان[5] را اندر اینجا کار نیست

حِسْبَه‌تان[6] را زین‌طرف بازار نیست

نوکِ دشنه اندر این جا حاکم است

قاضیِ این خِطّه حَدِّ صارِم[7] است

---

۱ ـ جِدار. دیواره. بَدَنه. ۲ ـ طَبطاب، چوگان.

۳ ـ شکمخوارَه، شکم‌پرست. پرخور.

۴ـ بغدادِ خراب، ایهامی به‌شکمِ گرسنه و خالی‌دارد.

۵ ـ شُرطَه، پاسبان.

۶ ـ حِسْبَه، عَمَلِ مُحتَسِبِ آمِر به مَعرُوف وناهیِ از مُنکَر.

۷ ـ حَدِّ صارِم، تیزی لبهٔ شمشیر.

گر نه زی مردن کَشَدتان اِشتَها
کیسه‌ها بیرون کنید و صُرّه‌ها[1]

بی تَعَلُّل جامه‌هاتان برکنید
بَدْرَه‌ها[2] از آستین بیرون کنید

یارَه[3] و انگشتری، طوق و کَمَر
فَلْس[4] و دینار و دِرَم، زَرّ و گُهَر

گر ز مُردن هستِتان خَوف و وَجَل[5]
اَلْعَجَل! ای زن‌بِمُزدان! اَلْعَجَل[6]!

پیش کز خونتان شود گردان رَحیٰ[7]
الوَحیٰ: ای زن‌بِمُزدان الوَحیٰ[8]!

هست گر از مرگِتان قصدِ فرار
البِدار! ای زن‌بِمُزدان! البدار[9]!

«زن بِمُزدان» چون بسی تَکرار شد
حِسِّ لاغ[10] اَندر جُحیٰ[11] بیدار شد

خویش لرزان ساخت چون بیدی ز باد
رفت و بر گوشِ خَلیفه سر نهاد

۱- صُرّه، کیسهٔ زر ۲- بَدرَه، کیسهٔ زر وسیم. ۳ - یارَه، دستبند.
۴ - فَلْس، پشیز. پول‌خرد. ۵- وجل، بیم. ترس.
۶، ۸، ۹ - العَجَل، الوَحیٰ، البِدار، بشتاب. تعجیل کن. زودباش.
۷ - رَحیٰ، آسیا. ۱۰ - لاغ، مَسخَرگی. شوخی. ۱۱ - جُحیٰ، دَلقَکی مشهور. دَلقَکِ خلیفه.

(وان خلیفه پای تا سرلُوت و عُور[1]

مرتَعِش چون برگ از بادِ دَبور[2]

گفت با او : "کای اَمیرِ مُؤمِنان !

گشت اکنون آشکارا و عیان،

که بود جاسوس دزدان را یقین،

در تمامی خانه‌هایِ ما مَکین؟[3]

گفت : "چون دانی تو این؟" گفتا: "از آن

کاگَهند از سِرِّ ما و از نهان

گر نه‌شان جاسوس بودی پیشِ ما،

با خبر از جمله کَم[4] و بیشِ ما،

آگهی کَیْ[5] داشتی در دِجلَه دزد،

زانکه ما هستیم یکسر زن بِمُزد ؟!»

چون خلیفه زو شنید این لاغِ[6] گَسْت[5]

زَهرخندی[6] بر لبانش نقش بست

گفت : " آری زن بِمُزدانیم ما

که زَبونِ دستِ دزدانیم ما ؛

. لُوت وعُور، لُخت و برهنه .

۲ ـ دَبور ، بادِغربی. مقابلِ صبا . ۳ـ مَکین، مُستَقَر . مُقیم .

۴ ـ لاغ ، شوخی . سُخریَه . ۵ـ گَسْت، گزنده . تلخ. زشت ؛ لاغِ گست، شوخیِ تند و زننده . ۶ـ زَهرخند، خندهٔ تلخ واز سر خشم و درد .

قاضی و صَدر و وزیر، اُستادِدار[1]،

میرِ جَیْش[2] و کاتِب و سالارِ بار[3]،

صاحِبُ الشُّرْطَه[4] نَقیب[5] و مُحْتَسِب[6]،

صاحبِ حَرَس[7]، آن کَلان کَلْبِ[8] کَلِبْ[9]،

صاحِبُ السِّر[10] میرِ حِسْبَه[11] دِجلَه‌بان[12].

شرم یکسو نِهْ «اَمیرِ مُؤْمِنان»[13]،

---

۱ - اُستادِدار، منصبی عالی درعهد قدیم.

۲ - میرجَیْش، سپهسالار.

۳ - سالاربار، حاجبِ بزرگ. وزیر دربار.

۴ - صاحِبُ الشُّرطه، اَمیرِشُرطَه. شهربان. رَئیسِ داروغَگان.

۵ - نَقیب، سالار.

۶ - مُحْتَسِب، آمِر به‌مَعروف و ناهیِ ازمُنْکَر.

۷ - صاحبِ حَرَس، فرمانده و رئیسِ نگهبانان و پاسبانان.

۸ - کَلْب: سگ.

۹ - کَلِب، سگ‌دیوانه و گزنده.

۱۰ - صاحِبُ السِّر، رازدار. نَدیم.

۱۱ - میرِحِسْبَه، اَمیرِمُحتَسِبان.

۱۲ - دِجله‌بان، مأمورِ نگهبانِ رودِ دجله درعُبور و مُرور با کشتی.

۱۳ - اَمیرِ مُؤمنان، فرمانروای مسلمانان. اینجا یعنی خودِ خلیفه.

---

* مرحومِ دهخدا که نسخهٔ این شعررا (مُقارنِ طرحِ مسئلهٔ نفتِ ایران و قطعِ جریان آن، که به سود بیگانگان به‌خارج کشور می‌رفت، و مِلّی شدنِ آن صنعت) برای چاپ به مدیرِ مجلهٔ یَغما می‌داده است به طَنز می‌گوید: در مجله بنویسید که: اینجا مرادم از دِجله نفتِ خوزستان نیست. (یغما شمارهٔ ۱ سال۷ ص۱۹).

گر نمی‌بودیم یکسر «زن یمزد».

کی تسلّط یافتی بر جمله دزد؟!

سیر روی و جلوه را آراستند لاف کفر و رومی کنیزان چراه

کشتی خاص خلیفه خواستند یا تتاری ریه کمان بیگی...

کشتی خاص خلیفه برگرفت که فصون الودّ عن لحظ اللّئام

بر کران اندر زمان پهلو گرفت

با خلیفه قوم خود اندر دگر لا تزاد الا قوة العقل الکتب

شب دگر بنشسته در کشتی دار رفع اراد الا و من هو اذنب

عبد و مولی و غلام و جاریه

جای بگزیده اندر ساریه

رود با چنگ و مزارشه

باکه سیمون زنو آغازشه

همچون بهم پیوست لحن ساز ها

خاست از خیمه گران آواز ها

دانَم! دانَم! (۱)

گفت با زن شُوی : «نَك[۱] از مُلكِ چین
می رسد مان میهمانی نازنین

که مرا بس سالها در آن دِیار
میزبان بود و شَریك و دَستیار

من نه مهمان بودم اندر خانِ او
بَل مِه[۲] و بُندارِ[۳] خان و مان او

پیشکاری داشت او ، من پیشگاه[۴]
کدخدا من بودم و، او خانَه خواه[۵]

شُکرِ فَضلش گر چو سُوسَن دَه زبان
باشَدم، عُشْری[۶] به عُمری کَیْ توان ؟

چون هم‌اکنون‌می‌رسدآن خوب ضَیْف[۷]
قِصّه کوته می‌کنم اَلْوَقْتُ سَیْف[۸]

مُدَّعا این است[۹] کان مهمانِ مِهْ[۲]
که مَه و مِهرش نمی‌زیبند کِهْ[۱۰]

۱ــ نَك ، اینك . هم‌اکنون. ۲ـ مِه ، بزرگ . سرور
۳ـ بُندار، خانه‌دار. صاحبِ مُکنَت. ۴ـ پیشگاه، صَدر. مراد این‌است که من که مهمان بودم آقا وصدرنشین بودم واو که صاحب خانه بود فرمانبری می کرد.
۵ـ خانه‌خواه ، خانه خدا ـ صاحب‌خانه. ۶ ـ عُشر ، ده‌یك. ۷ـ ضَیْف، مهمان.
۸ـ اَلْوَقتُ‌سَیْف ، زمان چون شمشیر است ، یعنی زودگذر است .
۹ ـ مُدّعا این است ، مراد ومقصود این‌است . ۱۰ ــ کِهْ ، کهتر. کوچکتر . بندهٔ خدمتگزار .

---

(۱) مضمونِ تمامِ مثنویِ‌حاضر ازمَثَلِ «یك‌خشت‌هم بگذاردرش» گرفته‌شده‌است. (اَمثال وحِکَمِ دهخدا) .

بس فِسُوجَن دوست دارد از خورش

زان خورش داده‌ست تن را پرورش

جَلْد و چابک[1] ساز کن اَفزارِ آن

شب بِنِه با اَطْعِمهٔ دیگر به‌خوان[3]

ز اطْعِمهٔ دیگر مُراد اِعزازِ[2] اوست

جز فِسُوجَن کَیْ خورد آن نیک‌دوست

مَسْکَه[4] گرتیزاست و تُند اَر چار مَغز[5]

طعمِ آن ناید نکو و بوش نَغز

پیشِ پُختن مرغ را دو تاب دِهْ[6]

زَعفران و هیل[7] بوی اَفزار[8] بِهْ

رُبِّ نارش[9] را تو نیک اَوّل بِپِش

تا نباید[10] باشدَش ز آلوچه غِش[11]

نازکی[12] بسیار در هر باب کن

تا خوش‌آرد رنگ آهن تاب کن[13]

۱- فِسُوجَن ، فِسِنجان (خورشی که از گردو و رُبِّ اَنار و گوشت و وروغن وبرخی اَدویهٔ خوشبو ترتیب دهند). ۲ــ اَفزار، اسباب ولوازم . ۳ــ خوان ، سفره. ۴ ــ مَسْکَه، کره. ۵- چارمغز، گردو. ۶- تاب‌دادن، سرخ کردن درروغن. ۷- هیل، هِل. ۸- بوی‌اَفزار، اِدویهٔ معطر که‌درخورش‌ریزند (Condiment) . ۹ــ نار، اَنار. ۱۰- نباید، مبادا. ۱۱ــ غِش، مادهٔ خارجی و تَقلبی که درچیزی داخل کنند. ۱۲- نازکی، ظرافت. دقت. ۱۳-آهن‌تاب کردن، برای‌رنگ گرفتن فسنجان، به‌هنگام‌پختن خورش قطعه آهنی را گُداخته ومدتی‌درون دیگ‌خورش می‌گذارده‌اند .

زین خورش زن را نبود اصلا خبر
نه به خانهٔ خال[1] دیده . نه پدر

از فسوجن نام هم نشنیده بود
لیك با لنگیش رهواری نمود[2]

گفت : «ای‌شو! بس دراز آری سخن
جملگی . در این کن و یا آن مکن!

کارها با کار دانان می‌سپار
امر سهم و قوس[3] با باری گذار[4]

گاو نر بگزین به‌گاه شخم و خیش[5]
نان به‌نانوا می‌ده و یك نانش بیش

چون حکیمی را رسالت می‌دهی
پندش اندر توشه‌دان چه می‌نهی ؟

ما هم آخر نان بابا خورده‌ایم
نه به دارالمسکنه[6] پرورده‌ایم

گر قضا را ما ز اسب افتاده‌ایم
نی که اصل خویش از کف داده‌ایم[7]

۱ــ خال، دائی.
۲ـ لنگی‌را به‌رهواری پوشیدن مثل است. رجوع کنید به‌امثال‌وحکم دهخدا.
۳ــ سهم وقوس، تیروکمان.
۴ـ باری ، تیرانداز. اشاره‌است به‌مثل « اعط‌القوس باریها» . رجوع به‌امثال وحکم شود. ۵ـ خیش، گاوآهن .
۶ــ دارالمسکنه ، نوانخانه. بینوانخانه. ۷ـ اشاره است به‌مثل «اگر از اسب افتاده‌ایم از اصل نیفتاده‌ایم». رجوع کنید به امثال وحکم دهخدا.

مامِ من در دیگ پُختن[1] بُد مَثَل

دُختِ اویم گر نیَم نِعْمَ‌الْبَدَل[2] !

گر به‌خاك افتاد دُر هم هست دُر

جامه خُلقان[3] باش گو اَلحُرُّ حُر[4]

تازه گُل بودیم و در این خانه خار

مُعتبَر در اصل و نون[5] بی‌اعتبار

خوش‌زَدَه‌ست این داستان دهقانِ جَیْ[6]

« گر بریزد مَیْ ، نریزد بویِ مَیْ[7] »

مامِ دانا دُخت را این داد پند:

«کَاطلسِ کهنه نه پاتابَه[8] کنند . . » .

مرد شد شرمنده . از ساده خوئی

کزچه کردم با زنی این بی‌روئی[9]

۱ــ دیگ پختن، غذاپختن. آشپزی. ۲ـ نِعْمَ‌البَدَل، جانشین بهتر .

۳ـ خلقان، ژنده . کهنه .

۴ــ الحُرُّ حُرّ، آزاده آزاده است. رجوع به‌مَثَلِ « از اسب افتاده‌ایم از اصل نیفتاده‌ایم» در اَمثال وحِکَمِ دهخداشود . ۵ـ نون، اکنون. حالا.

۶ـ جَیْ، یکی‌از دههای اصفهان‌است .

۷ ــ اشاره است به مَثَلِ «مَیْ بریزد نریزد از مَیْ بوی» . رجوع به این مَثَل در اَمثال‌وحِکَمِ دهخدا شود .

۸ـ پاتابه، مُچ‌پیچ.

۹ـ بی‌روئی، بی‌شَرمی. بی‌اَدبی. بی‌آزَرمی. ناصرخسرو گوید :

بی روئی اَربه رویِ کسی آری بی شك به رویت‌آید بی روئی.

زن به‌دل شیشه‌ست بَل زان تُردتَر
کس بِنزدوده‌ست شیشه با تَبَر

غالباً گفتارِ من تلخ است و گَسْت[2]
وین زبانِ مُرده‌ری[3] بی‌چاك و بَست

با شُتربان گفت آن شاهِ سَنی[4]:
شیشه در بار است، هان تا نشکنی!

نرمخوئی با زنان باشد ز دین
سِرِّ «رِفْقاً بِالْقَواریر»[5] است این

شرمساری خود به‌لبخندی نهفت
برگرفتِش[6] دستِ آن طَنّاز جُفت

گفت: «این بی‌حُرمتی جانا! ببخش
خجلتِ ما را از آنسوتر مَشَخْش[7].

مُژدهٔ دیدارِ آن مِهمانِ گُرد
نازکی آدابمان از باد بُرد،

۱ـ زُدودن، پاك کردن. صیقلی کردن. ومصراع دوم مَثَل است. سَنائی گوید:
هر کو به غِذی مغز شتر خورده نباشد هرگز ز پی شیشه زُدودن تَبَر آرد؟
رجوع به اَمثال وحِکَمِ دهخدا شود.
۲ـ گَسْت، تلخ. گزنده. ۳ ـ مُرده ری، وامانده، تُراث ومیراث.
۴ـ شاهِ سَنی، پیامبر اسلام(ص)؛ (سَنی، رَفیع. اَرجَمَند).
۵ـ رِفْقاً بِالقَواریر، یعنی با زنان نرمی ومدارا کنید.
۶ـ «ش» در گرفتش ضمیر اوّل شخص فاعلی است.
۷ـ مَشَخْش، نَهیْ ازشَخشیدن، مَلَغزان. مَبَر. مَکَشان.

با حَبیبان جُمله گُستاخی رَوَد
یکدلی آمد، اَدَب ساقِط شَود[1]،
یك دَم از ره گر به‌دور اُفتاده‌ایم
بهرِ تاوان تا به‌مرگ اِستاده‌ایم،
مرتُرا در این مَثَل مانا[2] شَك است
که همه مردی به‌خانه کودك است،[3]
هم به دَستوریْت[4] نَك[5] ای سروِ ناز
میهمان را کرد باید پیشواز،
وَر نه پیشَت بَنده‌وار اِستادَمی
مَعذرت را صد زبان بگشادمی،
باقیِ پوزش از این کردارِ ماخ[6]
می بمانم تا به هَنگامِ فَراخ[7]».
گفت این و بوسه دادش روی و سر
راهِ در بگرفت چون مرغِ بِپَر.
زن کلیدان کرد[8] در، بَرشُد به بام
تا مگر پُخته شَد[9] آن دَعویِّ خام

۱- اشاره‌است به‌مَثَل «بَیْنَ الْاَحباب تَسْقُطُ الاداب». ۲- مانا، گویا. ظاهراً.
۳- اشاره‌است به: «کُلّ امْرَءٍ فی بَیْتِهِ صَبیٌّ». ۴- دَستوری، اِجازه.
۵- نَك، اینك. اکنون. ۶- ماخ، پست. دون.
۷- به هنگامِ فراخ، سرفرصت. به موقع خود. ۸- کلیدان کردن، قُفل کردن.
۹- شَد، مخففِ شَوَد. (معنیِ مصراع آنکه، شاید اِدّعایِ نا بجایی که در موردِ دانستنِ طرزِ پُختن فِسنجان کرده بود به‌کمكِ همسایگان صورتِ عمل پیدا کند).

بر لبِ دیوارِ همسایه رسید

پس کَشَف واری[1] از آنسو سرکشید

بانگ زد: کای «شهربانو خاله! هُو[2]»!

پاسخ آمد: «هُو! چرا نائی فرو؟»

گفت: «زحمت نیست». گفتا: «مِنّت است

در خبر همسایه‌پُرسی سُنّت است».

زن فروشد، گفت: کای «عَمّه‌قِزی[3]!

زوده‌می‌گو که فِسُوجَن چون پَزی؟

زانکه هر صَبّاغ[4] رنگی می‌زَرَد

هرسَتی[5] آشی دگرگون می‌پَزَد».

گفت: «نی نی از قَضا در این خورش

نه‌خِلاف است و نه گوناگون رَوِش،

گوشت‌است و رُبّ و جَوز[6] اَفزارِ[7] آن»،

قاقُله[8] جزئی و جزئی ریهقان[9].

نه کلام است و نه عِلْمُ‌الاِجتماع،

که به هر دُکّان دگر باشد مَتاع.

۱- کَشَف‌وار، مانند سنگپشت.

۲- «هُو» صوتی است مُمتَدّ که به دنبالِ برزبان آوردنِ نامِ کسی سردهند چون آن کس را آواز کنند.

۳- عَمّه قِزی، دخترعمه به‌ترکی (خطابی است احترام‌آمیز).

۴- صَبّاغ، رَنگرز. ۵-سَتی خانم. بانو ۶- جَوز، گردو.

۷- اَفزار، اسباب. لوازم. ۸- قاقُله، هِل. ۹- ریهقان، زعفران.

رشته‌هایِ هر خِلاف و هر جَدَل،
تا اَبَد باشد کشیده از اَزَل،
نرم باید کوفت مغزِ گِردَکان»
ـ گفت: «دانم». گفت: «آری! بعدازآن،
ریشه و رَگ را برآر از گوشت خوب».
ـ گفت: «دانم». گفت: «پس نَرمَش بکوب!»
ـ گفت: «دانم». گفت: «باری گِرد و غُند[1]
کَلّه گُنجشگان کن و آتَش بِتُند!».
ـ گفت: «دانم». گفت: «ای بانویِ مِهْ!
مرغ را در تابَه یك دو چرخ دِهْ،
تا نسوزد، نیز گیرد رَنگِ کَش[3]
این پَسا از هیمَه‌ها نیمی بکَش[4]،
در مَثَل آرند خاتونانِ خُوز[5]،
خام نیکوتر بسی تا خامسوز،
همچنانکه هست بهتر غورَه نیز
زان سَکَج[6] در غورَگی گشته مَویز[7]».

۱ـ غُند، گِرد. گلوله.
۲ـ تُندیدن، افروختن. روشن کردن.
۳ـ این پَسا، این آخرها. دست آخر. ومعنی مصراع اینکه نزدیك به آخر کار نیمی از نیمسوزهای زیر دیگ را بردار تا آتش ملایم شود و غذا نسوزد وخوشرنگ گردد.
۵ـ خُوز، خوزستان.
۶ـ سَکَج، حَبّهٔ نا رسیدهٔ انگور که درخوشه خشك شده باشد.
۷ـ «غوره نشده مَویز شدن» مَثَل است. رجوع به اَمثال وحِکَمِ دهخدا شود.

ـ گفت: «دانم» گفت: «مَخلص، این خورِش

جَوز دارد ، روغنِ کم بایدِش» .

ـ گفت : « دانم». گفت: «جَوز ورُب بهم

اندر آمیز و بر آتش نه بِدَم[1] ».

ـ گفت: «دانم». گفت: «اَنبرُرا به پِه[2]،

زنگها بزدای[3] و در آتش بِنِه ،

چون شود تَفتَه، فرو می‌بَر به‌دیگ،

تا شود گُلنار رنگ آن مُرده ریگ»[4].

ـ گفت: «دانم».ـ زن برآشُفت آن زمان

گفت با خود: « اینْت نیرَنگی عَیان،

که همی گوید بدانم جمله را،

گر بدانی از چه پرسی مرمرا ؟

سر همی‌گردد مرا[5]، نز بُخل وشُحّ[6]،

بَل از این دانانما نادانِ قُحّ[7]،

که « ندانم » را «بدانم» نام داد،

هم لقب کافور زنگی را نهاد[8]،

۱ـ بِدَم (امر از دَمیدن) ، بادکُن. پُف کن تاآتش بیفروزد .

۲ـ پِه ، پیه. ۳ـ زُدودن، پاك وصیقلی کردن.

۴ـ مُرده‌ریگ، میراث (اینجا به‌طعنه وطنز: خورش) .

۵ـ یعنی: سَرَم چرخ می‌خورد و گیج گیجی می‌رود. ۶ـ شُحّ، بخیلی. آزوَری و حسادت. ۷ـ قُح، ساده. ۸ـ اشاره‌است به‌مَثَلِ «برعکس نهندنام زِنگی کافور».

نَك پزم آشیت ای نادانِ گَسْت[1]

تاکه روغن برسر آرد یك بِدِسْت[2]

کالَهٔ[3] جهلِ تو در بارَت کنم

دانَمَت‌هایِ تو در کارَت کنم »

پس بگفت : «ای فَخرِ بانویانِ شهر

که ز هَر دانش ترا تیراست[4] و بَهر!

تا شود طَعمِ خورش نیکو و بِهْ

بر درِ آن خشتِ خامی هم بِنِهْ ! ».

ـ گفت: «دانم». گفت: «پس بِدرود باش

بانوئی تار است، او را پود باش[5]،

این عروسِ ما کنون آبستن است،

چار ماهش تا به گاوِ زادن است ،

ترسم او این بویِ خوش چون بشنود،

(هفت قُرآن در میان)[6] اُمّا[7] شود،

زان‌خورش، یك لقمه، ای بانویِ مِهْ !

غافل اندر شو ، دهانِ او بِنِهْ! ».

۱ـ گَسْت، تلخ. گزنده. ۲ـ بِدِسْت، وَجَب. ۳ـ کالَه، کالا، متاع.

۴ـ تیر، بَهره، نصیب. ۵ـ یعنی قرینِ خانمی و بانوئی شو و باهنر خود تکمیل کنندهٔ آن باش . ۶ـ عامه در تداول این جمله را به‌هنگام احتراز و دوری خواستن گزند و آسیب از کسی برزبان رانند . ۷ـ اُمّا ، بیماری که زن آبستن را در صورت نرسیدن بدانچه هوس کند ، عارض گردد و علاج آن با ناگهان و بی‌خبر در اختیار او گذاردن همان چیزی است که آرزویِ آن کرده است .

ـ گفت : «من خود نیك می‌دانستم این

جایِ که بگرفتیم ؟ نیکو ببین ! » .

خنده‌ای زد خاله را بدرود کرد .

شد به مَطْبَخ ، مرغ را اَورُود[1] کرد،

تاب داد آن‌را و مغزِ جَوز کوفت،

آب‌زد بر صَحْن[2] و مَطْبَخ[3] را بروُفت[4]،

کرد دَرهم رُبّ و مغزِ گِردکان،

پس کُچولی کرد[5] و اَنگُشتَك زنان[6] ،

ریخت در پاتیل[7] و خشتش برنهاد

شَنگ وشَنگول و خوش وفیران[8] وشاد

پایْ دُزدان[9] ، کنجکاوی را ، سپس

از دری کآواز بودی گوشرَس،

دُختِ حَوّا گَوش بر دَرزی نهاد

کُنجکاوی‌خویش را زان قُوت داد

گفتگویِ شُوی و مهمان را شنید

چهرهٔ مهمان هم از آن دَرز دید

---

۱ ـ اَورُود کردن ، پُر کردن . کندنِ پرهای مرغ کشتهٔ درآبِ گرم نهاده.

۲ ـ صَحْن ، فَضای خانه ۳ ـ مَطْبَخ، آشپزخانه .

۴ـ رُوفتن،جاروب کردن.

۵ ـ کُچول کردن ، قِردادن . ۶ ـ اَنگُشتَك‌زنان ، درحالِ بشکَن‌زدن.

۷ ـ پاتیل ، اینجا به‌معنیِ دیگ است . ۸ ـ فیران ، خرامان .

۹ ـ پایْ دُزدان ، پاوَرچین پاوَرچین . نرم‌نرم . بانوكِ‌پا .

شُوی و مهمان را بهم سَنجید پس
شُویِ او گُل بود و مهمان خار و بس
سویِ مَطْبَخ شد سپس آن بی رَشَد[1]
کز طعامِ ناچشیدهٔ خود چَشَد:
خشتِ خام ، آنگاه تَرّیِ بُخار
باقلا خواهی ؟ شو اکنون خربیار[2] !
از خورش دیگر چه می‌پرسی نشان ؟
من «اَلِف» گفتم توخود تا «یا» بخوان ،
آب و روغن چون‌به‌خاك اندر شِپیخت[3]
خشت گِل شد، جُمله اندر دیگ ریخت
دیگ شدازخاك و دُهْن[4] و رُب، خَلاب[5]
چه خَلابی ؟ بَدتر از صد مَنْجَلاب[6] .

این خَسان که جُمله «دانم» «دانم»اند
مُدَّعاشان یَمّی[7] و کم از نَم‌اند .

---

۱ ــ بی‌رَشَد ، غَیّ ، گمراه .
۲ـ اشاره‌است به مَثَلِ: خربیار و باقلی‌بار کن . (اَمثال وحِکَمِ دهخدا) .
۳ــ شِپیختن، مخلوط شدن.
۴ــ دُهْن، روغن.
۵ــ خَلاب. لَجَنزار.
۶ـ مَنجَلاب، جای پر گِل‌ولای‌ولَجَن.
۷ـ یَم، دریا.

خیز و خرخر کشد به چشم ببین! (۱)

زین اَلَمْ شَنگَه‌ها[۱] مَلُول و نژَند
شامگاهان من و رفیقی چند
گیج و کالیوَه[۲] ، لَنگ و لُوك[۳] و دُژَم[۴]
مَنگ[۵] و سَرگشته می‌زدیم قَدَم
دَم فرو بسته گُنگُلاج[۶] آسا
با به تَشییعِ مُردگان تَرسا[۷]
مُتَفَکِّر به کارهایِ زمان
صُمْتِ[۸] مردان و هایهویِ زنان
عاقبت از جماعتِ مَبهوت
یك تن از ما شکست قُفلِ سُکوت
گفت : « بودم پَریر[۹] در گُمرك
پیِ کاری به پیشِ مِسْتِر «دُك»[۱۰]

۱ــ اَلَمْ شَنگه ، غوغا وهیاهو و هَمهَمه .
۲ ـ کالیوَه، نادان . گیج . ۳ــ لَنگ‌ولوك ، حقیر وزَبون.
۴ــ دُژَم، خشمگین. ۵ ــ مَنگ، گیج . ۶ــ گُنگُلاج، اَلْکَن.
۷ـ تَرسایان درمراسم تَشییع خاموش باشند. درحالیکه مسلمانان لااِلٰهَ اِلّا اللهْ گویان جَنازهٔ مرده را مُشایعت کنند. ۸ــ صُمت، خاموشی. ۹ــ پَرپر، پرپروز.
۱۰ـ مِسْتِر دُك، تعبیری‌است از نام‌واقعی یافرضیِ مُستشارِ خارجیِ آن‌زمان گُمرکات.

---

(۱) مضمونِ این مثنوی از مَثَلِ «زَر زَر کشد بی‌زَر دردِسر» مَأخوذ است .

مژده داد او که: حَملِ غَلّهٔ نان
شود امسال بی گمان آسان،
چون به جَنبِ فُرات و دِجله و شَط
راهِ آهن کشیده‌اند سه خَط،
چارواشان[1] دگر چو نیست به‌کار،
بفروشندشان به ما ناچار،
زان سپس حَملِ غَلّه آسان است،
ز عِراق است یا خراسان است،
مُدّعا را کنون دلیلِ نکو،
اِطّلاعاتِ گُمرُكِ قَرَه سُو[2]،
گفت این ، نامه‌ای کشید از میز
رو به من کرد : کای رفیقِ عزیز !
می‌نویسد: به سالِ سیصد و چار[3]
چهل و شش هزار بیش از پار،
از عِراقِ عَرب ز نوعِ سُتور،
سویِ این مُلك کرده است عُبور
سُدْسِ[4] این عِدّه اُشتر و اَستر
خر و خر کُرّه پنج سُدْسِ دگر

۱- چاروا، خر .
۲- قَرَه‌سُو، تَوَسُّعاً نواحیِ کرمانشاه. سَرحَدّاتِ عِراق.
۳- یعنی درسال ۱۳۰۴ هجری.
۴- سُدْس، شش‌یك. یك‌ششم.

گر تقاضایِ مُشتری نَبُدی
عَرضَه کَیْ این چُنین گَزاف شُدی ؟
فَرطِ[1] کالا ز فَرطِ مُشتری است
کَثرتِ خر ، نشانِ خَرخری[2] است».
گفتهٔ مرد نا رسیده به بُن
یکی از ما ستد عِنانِ سخن
پُوزخَندی زد و به طیبَت[3] گفت :
«حَذَر ای دوستان ! که کار آشفت
مؤمنان را کنون گَهِ شادیست
سرو آسا زمانِ آزادیست[4]
فَرّ مردانِ مُلك روز افزون
قَدَمِ نو رسیدگان مَیْمُون
شهرِ ما پُر شود کنون از خر
بود ارزان و گردد ارزانتر[5]

---

۱ ـ فَرط ، بسیاری . افزونی . ۲ ـ خرخری ، خریدِخر . خریدنِ خر . (بمعنی گولی وحُمق نیز ایهام دارد) .
۳ ـ طیبَت ، شوخی . مِزاح . ۴ ـ اشاره است به این بیتِ مولوی :
ای گروهِ مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید .
۵ ـ اشاره است به این بیت مولوی :
شهرِ ما فردا پُر از شَکَّر شود
شَکَّر ارزانست ، ارزانتر شود .

گرچه تمثیل اندکی تلخ است

از شکر زارِ عارفِ بلخ است:

«ذرّه ذرّه که در زمین و سماست

جنسِ خود را چو کاه و کاهرُباست[1]»

در مَثَل گفته اند اهلِ نظر:

«زَر کشد زرّ و دردِسر بی زَر»[2]

گرچه «زَر زَر کشد» شده ست مَثَل

حال «خر خر کشد» ببین به عَمَل

چند «زَر زَرکشد» شنیدی؟ هین

خیز و «خرخرکشد» به‌چشم‌ببین!

گر تقاضای مشتری بنده
ایجاد را از عراق
نظر کالا نرخ مشتری است

وضع کالا چنین گرانفروشی
گفته چو مرد بیوه‌ها
کرده است خود زیان فروش است

---

۱ ــ اشاره است به این شعر مولوی:

ذرّه ذرّه کاندر این اَرض و سَماست

جنسِ خودرا همچو کاه و کَهرُباست.

۲ــ اشاره است به‌این مَثَل:

«زَر زَرکشد و بی‌زَر دردِسر». رجوع به‌امثال وحِکَمِ دهخدا شود.

قیاس دارسنب

طایری باشد به‌نامِ دارسُنب[1]
خُرد جُثّه سرکَلان کوتاه دُنب
دارد او مِنقارِ زَفتی[2] چون کُلَند[3]
سخت بی‌اندام[4] سر تیز و بلند
چون رَسَنبازی دوان بر دارها[5]
بُوکه[6] او را دیده باشی بارها
بردرختان در میانِ چوب و پوست
هست کرمی که غذایِ خاصِ اوست
چون طَبیبی حاذِق او با قَرع ودَق[7]
جایِ کرمان را بیابد بی‌قَلَق[8]
تا بیابد کرمها را زان نهان
هست منطق رهبرِ او بی‌گمان
از اَرَسطوها نکرده اقتباس
او به‌هر لحظه همی سازد قیاس
منطقِ او با قیاسش بس متین
وان قیاسش را بود صورت‌چنین :

---

۱ ــ دارسُنب ، مرغی است که اورا دارکوب خوانند .
۲ ــ زَفت ، ستبر . درشت .
۳ ــ کُلَند ، کُلنگ .
۴ ــ بی‌اندام ، بدقَواره .
۵ ــ دار ، درخت .
۶ ــ بوکه ، شاید . احتمالاً . ممکن است .
۷ ـ قَرع ودَق ، کوفتن (auscultation) .
۸ــ قَلَق، اضطراب. نگرانی.

«هر کجا رُست[1] است و مُصْمِت[2] گونه ایست،
اندر او بی‌هیچ شِبهَه کرم نیست ؛
کو فتم این نقطه را، آن مُصْمِت[2] است،
اندر این‌جا کرم می‌ناید به‌دست،
پس از اینجا بی‌تأنّی بگذرم،
امتحان با نقطهٔ دیگر بَرم
هر کجا کاواك[3] باشد اندران،
کرمها باشد نهفته بی‌گمان
این دگرجا کوفتم ، باشد تَهی،
می‌دهد از بودنِ کرم آگهی،
پس چو با مِنقار سوراخش کنم
کرمهایِ توده زانجا برچِنَم».
زان به نوكِ خویش سُنبد[5] آن شَجَر
راست کرمان را بُدَست آنجامَقَرّ[6]
آن طبیعی گوید : «او را واهِمه
یا غَریزَه[7] هادی است و مُلْهِمَه[8]».

---

۱ ـ رُسْت ، سخت . ۲ ـ مُصْمِت ، بی آواز ، بی‌صدا .
۳ ـ کاواك ، تهی . توخالی .
۴ ـ برچِدَن ، برچیدن ، جمع آوردن . اِلتقاط .
۵ ـ سُنبیدن ، سوراخ کردن .
۶ ـ یعنی: بدین دلیل است که اودرست آنجائی را سوراخ می کند که مکان و محلِّ اجتماعِ کرمهاست .
۷ ـ واهِمه، غریزه،ازقوای‌طبیعی‌و باطنی آدمی. ۸ـ مُلهِمَه: اِلهام بخش.

گرغَریزه رهبرش بود از چه تَفت[1]

مستقیماً جانبِ کرمان نرفت ؟

نیز اگر ادراکِ کُلّی نیستش

قَرع ودَق[2] همچون‌طبیبان چیستش؟

غیرِانسان‌را ، زحیوان ، کارهاست

مخفی از ماگونه‌گون اَطوارهاست.

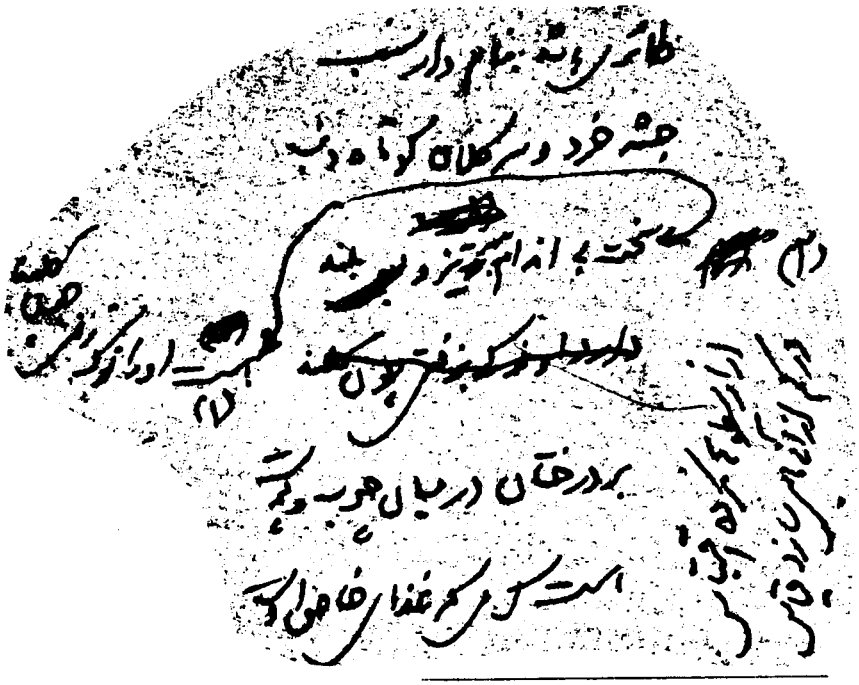

---

۱ ــ تَفت ، زود . سریعاً .

۲ ــ قَرع ودَق : کوبش و کوفتن . (Auscultation) .

آب‌دندان بك (۱)

سال و مه گوی رومیان تاسیت[۲]
که بلند است در جهانش صیت[۳]
گفت این نغز نکته و خوش‌گفت
که به‌خوشی روانش بادا جفت:
« تا به میزانِ[۴] فضل ناری کم
معتدل باش ، در نکوئی هم » .
باید اِعطایِ حُکم گر به مِثال
بشنو از من کنون یکی تِمثال :
پیش از این بود در دِیارِ اَتَك[۵]
حاکمی نامش « آب دَندان بَك »[۶]
صافی و ساده . بُردبار و سَلیم[۷]
با رضا جفت و یار با تسلیم

---

۱ ــ سال و مه گوی ، مُوَرِّخ . ۲ ـ Tacite مُوَرِّخِ رومی (۲۰۰ ـ ۲۷۴ م .). ۳ ـ صیت، آوازه. ۴ ـ میزان ، ترازو .
۵ ـ اَتَك ، ناحیتی به ترکستان ۶ ـ ترکیبی است از « آب دندان » به‌معنی گُول و اَبله‌و «بَك» (بَیك) ترکی . ۷ ـ سَلیم ، بی‌آزار .

---

(۱) مضمون این مثنوی از مَثَلِ «نَنَه‌ام بهتر ازتو نفرین می‌کند» گرفته شده است . (امثال وحِکَمِ دهخدا).

همچو نامِ خود آب دندانی
ذِکْر خوانی و سُبْحَه گردانی

فَتحها[2] دیده از صَباح[3] وسِمات[4]
صدگُشاد[5] از کُمَیل[6] و بس بَرَکات

سه کَرامت ز قبرِ شَیْخ صَفی[7]
چارِ دیگر ز مَرقَدِ نَسَفی[8]

مَندل[9] و دائره کشیده هزار
خانه پر کرده از عدد بسیار

ساخته پیشِ کَیْدِ[10] دیوِ لَعین
جانْ پناهی ز قلعهٔ یاسین[11]

پیرهن : مَلَّه[12] جُبَّه : کرباسی
سَلَفُ الصِّدقِ[13] حاج آقاسی[14]

۱ــ آب دندان گول، اَحمق. ۲ــ فتح، گشایش کار.
۳ــ صَباح. نام دعائی است که بامدادان خوانند. ۴ــ سمات، نام دعائی است. (برای شرح دعاهای مورد اشاره رجوع به مَفاتیحُ الجِنان شود).
۵ــ گُشاد، فُتوح. گشایشِ کار.
۶ــ کُمَیْل نام دعائی است منسوب به کُمَیل بن زیاد.
۷ــ شیخ صَفیُ الدّینِ اردبیلی است جَدِّ صَفویه.
۸ــ مَرقَد، گور. (شیخ عزیز نَسَفی است از عُرفایِ بزرگِ قرنِ پنجم هجری است).
۹ــ مَندل، دایره‌ای که مُعَزِّم بر گردِ خود کشد و درمیانِ آن نشیند و دعا وعَزیمت خواند. ۱۰ــ کَیْد، فریب. ۱۱ــ قلعهٔ یاسین، لوله‌های فراخ از کاغذ است که قطعاتِ سورهٔ یاسین بر آن نوشته باشد وشِیادان حُمقا را از آن لوله‌ها گذرانند تا تیرِ دشمن بدانان کارگر نشود. ۱۲ــ مَلَّه، نوعی پارچهٔ ساده.
۱۳ــ سَلَفُ الصِّدق، مقابل خَلَفُ الصِّدق، سَلَفِ صالِح. از پیشینیان به‌حق.
۱۴ــ مراد از حاج آقاسی، حاجی میرزا آقاسی وزیرِ معروفِ محمدشاه قاجار است.

اُقْتُلوا الموذی[1] از خبر خوانده
لیك در سِرِّ آن فرو مانده :
که جَزا پیش از جِنایت چیست ؟
این چُنین حُکم از عَدالت نیست!
یا مُحَدِّث بود سَقیم و عَلیل
یا حَدیث است در خورِ تأویل
گرچه لا و نَعَم ، لِمَ[2] چه و چون
نیست در حُکمِ قادرِ بی‌چون[3]
هم به فرضِ اَذیّت و اِضرار[4]
آخر این ناب[5] را که داد به مار
مَجلسی[6] را ز حور بَرخوابه[7]
لَعنِ حق بر روانِ کَذّابه[8]
این رِوایات راست مُهر و نشان[9]:
« مَعْمَلِ بُوهُرَیْـرَة وَالاِخْـوان[10] »

۱ـ اُقتُلوا الموذیَ قَبْلَ اَنْ یُوذِیَ، زیان‌رساننده را پیش از زیان‌رساندن بکُشید.
۲ـ لا، نَه؛ نَعَم، آری؛ لِمَ، برای‌چه. ۳ـ بی‌چون ، بی‌مانند .
۴ـ اِضرار، زیان رسانیدن. ۵ـ ناب، دندانِ نیشتر .
۶ـ مَجلسی، مُحَمّدباقر (مُتَوَفّیٰ ۱۱۱۱ هـ)، روحانیِ مشهورِ عهدِصفوی.
۷ـ بَرخوابه ، همخوابه .
۸ـ کَذّابه. دروغگو . (شاید مراد یکی از زنانِ کافرهٔ عرب باشد نظیرِ زنِ اَبولَهَب) .
۹ـ مهرونشان، عَلامت واَنگ . ۱۰ـ یعنی: [ساختِ] کارخانهٔ اَبوهُرَیْرَه و برادران .

زِ ارثِ مام و ز مُرده ریگِ[1] پدر
در کفِ او سیاهه و دفتر
وز ضِیاع[2] و عُقار[3] و پول و پَلَه
فرضِ حج ، اِدّعایِ مُوصیٰ لَه[4]
از خردمند : اَه ، ز اَحمق : زِه[5]
دانگِ هفتم ز باغ وخانه و دِه[6].

طعنه بر گفتِ مُستَمَند مَزن
سر مجنبان و پوزخند مَزن
سامِعم ، برمن اعتراضی نیست
صِدقِ گفته به عُهدهٔ راوی است[7].
وَز نَکیرِ[8] تو هم ، به عقلِ حقیر
چون حقایق نمی‌کند تغییر ،
خواه رَدّش کنی و خواه قبول
نیست غیر از بَلاغ کارِ رسول[9]
گفت گوینده : در هزار و چهار
بود جنگی عظیم در فَرخار[10]

۱ــ مُرده‌ریگ ، اِرث . میراث .
۲ـ ضیاع، جمع ضیعَه، آب و ملك. ۳ـ عقار، مال اثاثِ خانه.
۴ــ مُوصیٰ له، کسی که برای او و به سود او مالی وَصیّت شده است .
۵ــ زه ، آفرین. ۶ـ دانگ هفتم ، کنایه است از چیزی موهوم و غیر موجود. ۷ـ اشارهٔ ضمنی دارد به: العُهْدَةُ عَلَی الرّاوی، به گردن گوینده.
۸ـ نکیر، انکار. ۹ـ اشاره است به : ما عَلَی الرَّسولِ اِلّا الْبَلاغُ الْمُبین.
۱۰ــ فَرخار، شهری است به ترکستان حسن خیز .

نامِ جنگ عقیده بر سرِ آن
شَهوتِ مال و جاه مَصدرِ[1] آن
در دو میدانِ ضدّ، دِفاعش نام
نَفعِ خاصانِ دین ز کیسهٔ عام
آب دندان که بود در آن جنگ
بُنَه پا[2] با مواجبِ سرهنگ،
داشت از چارقُل[3] چه برده به‌کار:
زیرِ چار آینه[4] چَهار حِصار
نیز حِرزِ جَواد[5] کرده نهان
در قَزاگَند[6] وغَدَرَك[7] و خَفتان[8]
کوفته خالِ پنجگوش به تن
هر دوجَوشن[9] نگار بر جَوشن[10].
مرد و نامرد تا شوند پدید[11]
آتشِ حَرب چون زبانه کشید،

۱ــ مَصدر، مَنشأِ صدور. عِلّتِ بُروز. ۲ــ بُنَه‌پا، نگهبانِ مُهِمّات و بار و آزوقه. ۳ــ چارقُل: مراد: قُل‌هُوَاللهاَحَد؛ قُل یا اَیُّهَاالکافِرون؛ قُل‌اَعوذُ بِرَبِّ‌الفَلَق؛ قُل‌اَعوذُبِرَبِّ‌النّاس، چهار آیهٔ آغازین ازچهارسورهٔ قُرآن کریم است که چون مُحافِظ وچشم زخمی می‌نوشتند و با خود می‌داشتند. ۴ــ چارآینه، قطعات آهن صیقلی‌شده که برسینهٔ زره وجوشن نصب می‌کرده‌اند.

۵ــ حِرزِ جَواد، نام دعائی است. ۶ــ قَزاگَند، جامهٔ به‌ابریشم آکنده و آجیده که به‌هنگام جنگ‌محافظت‌تن‌را می‌پوشیده‌اند. ۷ــ غَدَرَك، نوعی‌جامهٔ جنگ. ۸ــ خَفتان، نوعی‌قَزاگَند. ۹ــ مراد دودعایِ جَوشن کبیروجَوشن‌صغیر است. ۱۰ــ جَوشن، جامهٔ‌جنگ ازقطعات یا حَلَقاتِ آهن ساخته شده.

۱۱ــ تاشوند پدید، یعنی تا مرد از نامرد تمیز داده شود.

هرچه تیر آمدش از آن‌سوی دشت
بر تُهیگاهِ تیرزن برگشت ،
همچو غِربالِ شَیْخ نَصْرُالدّین
که جهیدیش از زمین به جَبین[1].
مُنکِرَش را چه پیر و چه بُرنا
من چه یارَم ؟ حَوالَتش به‌خدا[2]
مُؤمِنَش را سفید ، نامه و رو
سبز و گویا زبانِ آمین‌گو[3].

باری این حکمرانِ خُلد مکان
بود روزی نشسته ، بر دیوان
چون به‌بستر زَجَه[4]، عروس به‌تخت
پَت وپَهن وشُل و شُلاتَه و لَخت
مَجلس انباشته به مُفت خوران
اَنگل[5] دسترنجِ رنجبران :
خادمِ مسجد و مُکَبِّر[6] و پیر،
پیشْکِسْوَت[7] ، مُعَدِّل[8] و جِنگیر

---

۱ ــ اشاره است به‌حکایتی ازمُلّا که از سرِخشم غِربالی را برزمین زد وغِربال بسبب‌حالتِ‌فنری‌داشتن‌برجهید و به‌پیشانی‌مُلّا اِصابت کردومجروح‌ساخت.
۲ــ حوالتش‌به‌خدا، جمله‌ای است که مظلوم و زبون یادر گذرنده‌از گناهِ‌کسی نفرین‌گونه برزبان‌آرد . ۳ـ مُرادفِ جملهٔ: لال نمیری بگو آمین‌که دعاکننده، درمقامِ مَسئلتِ اِجابتِ آن،از جماعت خواهد که بگویند . ۴ـ زَجَه ، زائو . زاهو. ۵ــ اَنگَل، طُفَیلی . ۶ــ مُکَبِّر، تَکبیر گوبرای مأمومان . ۷ـ پیشْکِسْوَت آنکه‌درهنری‌وفنی بردیگران‌پیشی‌دارد. ۸ـ مُعَدِّل،آنکه شُهود را شایستهٔ گواهی دادن‌کند.

کیمیاگر، مُعَزِّم[1] و غَسّال،
آیَةُ الله زاده ، و رَمّال،
نَزْلَه‌بَند[2] و کَفَن نویس و فقیر
باز پَرپین‌چی[3] آنگهی تُلگیر[4]
جامْزَن[5] ، شاعِرِ مَدیحه‌سرا،
حَجّه خَر[6] ، عَدل و ناظِمُ‌الْفُقَرا،
کَفشدارِ مَزار و مَعرکه‌گیر،
و آنکه اَرواح را کند تسخیر،
گور خوان ، قاری ، آب‌پاشِ قُبور،
چِلّه‌بُر[7] ، سفره‌دار، بی بی حور،
مَسئَلَه‌گوی و تَعزیه‌گردان،
آیَه‌کش[8]، شِمْر خوان وزَیْنَب‌خوان[9]،
کف‌شناس[10] و مُزَکّی[11] و جَفّار[12]،
زائِر و مارگیر و خوابگزار[13]،

۱ـ مُعَزِّم، افسونگر، عَزیمت‌خوان. دعاخوان. ۲ـ نَزلَه‌بند، آنکه بادعا سببِ از میان‌رفتن نَزله شود و نَزله اِلتهابِ نَسْجِ مُخاطی‌است‌همراه با ازدیادِ تَرَشّحاتِ این نَسْج . زُکام. ۳ـ پَرپین عملی است که مردمی از اهل دعا کنند درقُراءِ قزوین و زَنجان‌وغیره. وآن زدنِ چوبلستی است نَرم نَرم بربدنِ کسی همراه باخواندنِ اَدعیه. وعاملِ آن را پَرپین‌چی گویند. ۴ـ تُلگیر، آنکه علاج خُلاشمه کند، یعنی نخود یا لوبیا یا لپه‌یاعدس و مانندآنها راکه‌درسوراخِ‌بالایِ کام یا خَیْشومِ بچهٔ شیرخوار ماند بیرون آرد. ۵ـ جامزَن ، طاس‌بین . فال‌بین . ۶ـ حَجّه‌خَر، کسی که برای مَیّتِ مُستطیع نایب انتخاب کند و حَجّه فروش را دربرابرِ مُزدی به‌حج فرستد. ۷ـ چِلّه‌بُر، عامِلِ چِلّه‌بُری که‌عملی ازقبیلِ عَزائِم یا اَعمالِ خُرافیِ زنانه بوده است ؛ بی‌بی‌حور ، از اسماء زنان درمقام تعبیر از فردی مشهود از آنان.
۸ـ آیَه‌کش،حاملِ جُزواتِ قُرآنِ کریم درمساجد برای قِرائت. ۹ـ شِمْرخوان و زَیْنَب‌خوان ، مردی که درشبیه به‌جای شِمْر یا زَیْنَب ظاهر می‌شود.
۱۰ـ کَف‌شناس، کف‌بین. ۱۱ـ مُزَکّی ، آنکه شهود را تَزکیه کند .
۱۲ـ جَفّار، عالم به‌علمِ جَفْروآن دانشی است که از غَیْب اِعلام کند واز مَغیبات آگاه سازد. ۱۳ـ خوابگزار، مُعَبِّر . تَعبیر کنندهٔ خواب.

مُرشد و سَیّدِ شش انگشتی[1]
ضاربِ دین یارِ زَردشتی[1]
بَحث در اَمرِ زَعفَرِ[2] جِنّی
آن فداکار مِهترِ جِنّی:
که به‌جایست نُوز یا مُرده‌ست ؟
همچو گل در خَریف[3] پژمرده‌ست ؟
نیز در اینکه او به عاشورا،
چونکه ممنوع شد ز حَرب و وَغا[4]،
از ثَوابِ شَهید بَهره‌ور است،
یا که آن سَعی و بَطْشِ[5] او هَدَر است؟
زانکه این مشکلی است بس مُعْضَل
در خورِ گونه گونه بَحْث و جَدَل.
اندرین گفتگوی و قال مَقال[6]
جَرّ و بَحث و شُلوغی و جَنجال،
ناگهان شد بلند از سرِ کوی
شور و غوغا، غریو و هایا هوی

۱ــ اشاره است به‌اَفرادی‌هم‌عهد جوانیِ شاعر که عاملِ اَعمالی بوده‌اند که‌امروزه برای ما روشن نیست.

۲ــ زَعفر، نامِ رَئیسِ جنّیان است و گویند روزِ عاشورا به‌یاری اِمام حُسین (ع) آمد امارُخصتِ جنگ نیافت. ۳ــ خَریف، پائیز. ۴ــ وَغا، جنگ.

۵ــ بَطْش، سختگیری. حَمله . ۶ــ قال‌مَقال، گفتگو.هیاهو و فریاد .

هَمرهِ ناله‌هایِ جان آزار
نَعرهٔ «دور باش»ِ حاجِبِ بار
وز میان شد پدید برزگری
پای تا سر چو کوره پُرشرری
کُشتهٔ ظلم و تَشنهٔ نَصَفت[1]
برسرش کاه[2] دادخواه صفت
ز آدَرنگ[3] و عِناءِ[4] دیرینه
کافتَه[5] پاشنه . به‌کف پینه
سرد و گرمِ تَموز و دَی[6] دیده
پوست بر استخوان تُرَنجیده[7]
پینه بر پینَه وَصله‌ها به قباش
نوترین رُقعه‌اش[8] هَراش هَراش[9]
نـه ز پیری ، ز ثِقْلِ بارِ عِیال
پُشت‌خم داده همچو قَوس[10] و هِلال
راه دادند و برزگر برسید
کُرنِشی[11] کرد و خاکِ ره بوسید

۱ــ نَصَفت، عدل. داد.
۲ــ فریاد خواهان به‌نشانهٔ فریادخواهی برسرکاه می‌افشانده‌اند.
۳ــ آدَرنگ، رنج. محنت. غم. ۴ــ عِناء ، رنج
۵ــ کافته، شکافته. ۶ــ ازتَموز و دی،مرادتابستان وزمستان‌یاگرما وسرماست.
۷ــ تُرَنجیده، درهم کشیده. چین‌خورده. ۸ــ رُقعه، وَصله.پینه.
۹ــ هَراش‌هَراش، ریش‌ریش. تِریش‌تِریش. پاره‌پاره. ۱۰ــ قَوس،کمان.
۱۱ــ کُرنِش کردن، تعظیم کردن. نماز بُردن.

گفت حاکم : «ز چیستت غوغا؟»

گفت : «از جورِ نوکرِ آقا ،

دشمنِ جوجه و عَدوی بَرَه،

خانه روبِ پنیر و شیر و کَره،

موشِ بالوعَه[1] ، پیتَکِ[2] جاجیم،

یوتِ[3] خَر ، مرگِ گاو و بیدِگلیم،

لَسَه‌میر[4] و سَبوسَه[5] مولَنجَه[6]،

در تِلِنبار[7] و خَرمن و گَنجه،

نسخهٔ دومِ یَزیدِ پلید،

ثانی اِثْنَیْنِ اِبنِ سَعدِ[8] عَنید[9]،

فَندکِ شَر ، فَتیلهٔ غوغا،

آتشِ فتنه، غُرْتَشَن آقا،[10]

عامِلِ مالیاتِ دیوانی،

خادِمِ حَضرتِ جهانبانی،

۱ــ بالوعّه، آبریز. چاهِ‌فاضِل‌آب. پارگین. (اینجا چاهِ‌مَخزنِ‌غَلّه. چال).

۲ــ پیتَک، پِت. بید. کِرمی که درپشمینه افتد وتَباه سازد.

۳ــ یوت، مَرگامَرگی. وَبا. ۴ــ سَبوسه، شِپِشه.

۵ــ مولَنجَه ، شِپِشه. ۶ــ تِلِنبار ، آنجا که‌کِرمِ ابریشم تربیت کنند .

۷ــ اِبنِ‌سَعد ، عُبَیْدُالله‌بنِ سَعدبنِ‌اَبی‌وَقّاص سردارِ لشکریانی که به‌کَربلا برایِ جنگ باحَضرتِ امام‌حُسَین آمده بودند.

۸ــ عَنید، سرکش. ستیزه‌کار.

۹ــ غُرْتَشَن‌آقا، قُلْتَشَن‌آقا، تعبیری‌است‌ازمردمی مُتَجاوز وجَسور وپُررو.

پسرِ جاریِ[1] زنِ سُهراب،
کاین به گرما به‌ایست گُلَخن تاب[2].
که رَبیبِ[3] سَئیسِ[4] حاکمِ جام،
آبگیر[5] است اندر آن حَمّام،
دَعویَش آنکه او و بَیْکِ خُجَند[6]،
گرم اندر یك آفتاب شَوند.
نیز بادی ز بامِ خان جسته،
گردی او را به‌ریش بنشسته،
هم به‌لفظِ مُبارکش سَردار،
قَلْتَبان[7] خوانده‌است[8] وخُوزی‌خوار[9].
تُرکمان بارَگی است این لَمْتُر[10].
که خورَد هم ز خُور هم از آخُر[11].
هم ستاند عَلیق[12] و جیره ز شاه،
هم زما نان و قاتِق[13] و جُو و کاه،

۱ــ جاری، یاری، هریك از زنانِ دو برادر نسبت به‌هم.
۲ــ گُلَخن‌تاب، تُون‌تاب، آنکه آتشدانِ حَمّام افروزد.
۳ــ رَبیب، ناپسری. ۴ــ سَئیس، تربیت‌کنندهٔ اسب. رائِض.
۵ــ آبگیر، متصدیِ ریختنِ آب برسرِ آنانکه درحَمّام سروتن شویند.
۶ــ خُجَند، ازشهرهایِ ماوَراءَالنَّهر. ۷ــ قَلْتَبان، زن بِمُزد.
۸ــ مازندرانی می‌گفت: شاه به‌لفظِ مبارکِ خودش به‌من‌فرمود: قُرُمْساق.
۹ــ خوزی‌خوار، کوفته‌خوار (خوزی، کوفته. نوعی غذاست).
۱۰ــ لَمْتُر، فَربه. قَوی. بی‌رگ.
۱۱ــ اشاره به‌این‌مَثَل‌است که «اسبِ‌ترکمنی است‌هم ازتُوبره‌می‌خورد هم‌ازآخُر».
۱۲ــ عَلیق، عُلوفه و جیرهٔ اسب. ۱۳ــ قاتِق، نانخورش. اُدام.

صبح با چای اَنگبین و کَره
ظهر اندر پِلاوْ مرغ و بَره
باده خواهد ولی ز اَوّلِ دَن[1]
آبِ جو بایدش خُمار شِکن
عَرَقش از اُرومیَه باید
مَزه جز بَرّه‌اش نمی‌شاید
جمعه تا جمعه هشت و شنبه‌نُه‌است
کاین بَلا پایگیرِ اهلِ دِه است
جادویی چند خواستیم به‌دِه
که به چاره، به جو زنند گِره[2]
گرچه بردند حیله‌ها در کار
نشد افسون‌پذیر این بَد مار
چون گرفتیم سَرسری کارش
کار بالا گرفت و آزارش،
تاکه شد بر خلافِ حَقّ نمك
مُولِ[3] صونایِ[4] یاردانقُلی‌بَك[5]

۱ــ دَن، خُم. ۲ــ به‌جو گره زدن، کنایه ازعملی‌خارِقُ‌العادَه انجام دادن است به‌جادوئی. ۳ــ مُول، مردی‌که رابطهٔ نامشروع بازنی دارد.
۴ــ صونای، نامی ازنامهای زنان‌ترك. (اینجا نام دختر یاردانقُلی‌بَك).
۵ــ یاردانقُلی‌بَك، ازنامهای ترکان‌است واین نام‌را درمقامِ تعبیرازمردی نتراشیده ونخراشید، وگِران به‌کاربرند.

گرچه دختر میان خود و خدا

حیزّ چَشم است و بام و دَر پَیْما[1]

پدرش نیز هست بی‌پَك و پوز

پَپَه و پَخْمَه ، چُلْمَن و پُفیوز[2]

دَنْگُل[3] و غِلْط و ریشمال و دَبَنگ

قَلیه‌خوار و غَراچه و اَلْدَنْگ[4]

خاکش اکنون اگرچه شد سرپوش[5]

مادرش[6] نیز بود بازیگوش

نَبَرد خاك از بَراش خَبر[7]

لاسِی[8] و شیوه‌ای[9] و اهلِ دَدَر،[10]

۱ــ بام و درپیما ، دَدَری.

۲ــ بی‌پَك وپوز ، پَپَه، پَخْمَه ، چُلْمَن ، پُفیوز همه‌مُرادف و به‌معنیِ آدمِ بی‌دست وپا و بی‌جُربُزه و بی‌عُرضه است.

۳ــ دَنْگُل، خُل. دیوانه‌نما .

۴ــ غِلْط ، ریشمال ، دَبَنگ ، قَلیه‌خوار ، غَــراچه و اَلْدَنگ،همگی مرادف وبه‌معنیِ بی‌حَمیَّت وَننگ است .

۵ــ یعنی خاك براعمالِ زشتِ او پرده کشید .

۶ــ مادرش ، مادر دختر. (زن یاردانقلی‌بك) .

۷ــ جمله‌ای است که چون از مرد یازنی در گذشته و مُرده غیبت کردن خواهند،درآغاز سخن اَداکنند . ۸ــ لاسی، لاس‌زننده .

۹ــ شیوه‌ای، اَدا اَطواری . کِرِشمه‌کار .

۱۰ــ اهلِ دَدَر، که درخانه‌بند نشود وکوچه و برزن گَردی کند .

سرتراش و دریده ، پَتیاره

دست و رو شسته ، هَرزه ، بَدکاره،

گفت و خوش گفت پیرِ برزیگر:

آنچنان مادر ، اینچنین دختر !

سَری آن سان سَزایِ این پُنْچَه[1]

به‌چنان دیگ لایق این کُمْچَه[2]

از درختی که مام بالا رفت

دُخت بر شاخ نیز غیژَد[3] تَفت[4]

با همه عیبها که اندر اوست،

دنبهٔ خالص است یا پَی و پوست،

عیبِ دِه ، باز ، بِهْ نهان در دِهْ

مالِ گَنده به‌ریشِ مالِك بِهْ

مَثَلی نَغز گفته‌اند و نکو:

جامهٔ شُوخ[5] را به‌خانه بشو

۱ــ پُنچه، موی‌پیشانی . ناصیه .

۲ــ کمچه، قاشق چوبی بزرگ .

۳ــ غیژیدن، خیزیدن ، به‌چهار دست وپارفتن. بردرخت دویدن چنانکه دارکوب .

۴ــ تَفت، زود .

۵ــ شوخ، چرك . پلید . آلوده.

دور از رو[1] ، اگرچه اَهلِ دِهیم
بَیْک و خان را که گاوِ شیر دهیم
تا بری زیر سایه بازش رَخت
شاخه بُر ، بر مَیار بیخِ درخت
بَرَه خواهی و کشك و روغن و شیر
میش را پَشم گیر ، پوست مگیر.
مَثَلِ ما به دِه بِلا تَشبیه
مَثَلِ موسیِ اَست و وادیِ تیه[2]
یا به قولِ عَوامِ بازاری
خَرِ طاحُونَه[3] ، گاوِ عَصّاری[4]
صبح تا شام درمَشَقّتِ راه
شب همانجا که بامداد پِگاه

۱ــ «دور ازرو»، جمله‌ای است که عامّه به‌هنگامِ برزبان‌آوردنِ نام بیماری یا پلیدی یازشتی، دربرابر بزرگی و صاحب عُنوانی چرمت اورا اَدا کنند.

۲ــ اشاره است به‌همداستانیِ موسی کَلیمُ‌الله با بَنی‌اِسرائیل درماندنِ مُدّتِ چهل‌سال دربیابان پس‌از خروج ازمصر و همانجا ماندن و مردن همگان جز تنی چند .

۳ــ طاحُونَه ، آسیا .

۴ــ عَصّاری، دستگاهِ روغنکشی است و خریا گاو این دودستگاه باچشمِ بسته ازبام تاشام حرکت کنند و سرانجام نیزدرجایِ نخستین باشند.

بهرهٔ دَه دَوازده مَـهْ کار

گَردِ خرمن تَنَستهٔ[1] اَنبار

روغنْ آبِ عَنا و مِحنتِ سال

عَرَقِ اِنفعالِ اَهل و عِیال

باجْ هفت است و فَرعِ آن هفتاد

اَصل و فَرعی چُنین که دارد باد ؟

ای خداوندِ اَرج و دانش و هُش!

یا بِده طُعمه یـا به‌تیغ بِکُش

یا کُشَد صَیدِ خویش را صَیّاد

یا دَهد دانه ، یا کُند آزاد

هست آئینِ نیك صَیّادی

مرگْ ، یا دانه ، یا که آزادی

شیر درّد شکار چابُـك و تُند

گُربه و عَنکبوت کُندا کُند

شیر، از آن است رَشكِ ناموران

زَجرکُش، نامِ زشت آن دگران

من نگویم «زمین و آبِ خداست»

گاو از او وْ سَعی و رنج از ماست

۱ــ تنسته ، تارعنکبوت .

زانکه مُلّایِ قَریه و اَرباب

بارها گفته‌اند دراین باب

که : هرآنکس پَزَد خیالِ چُنین

صوفی و کوفی[1] است و دور از دین.

لیك بی‌شِبهَه نیك داند خان

شرط ایمان نخست باشد نان[2]

همچو نامِ خدا و دیوِ لعین

جمع ناید گرسنگی با دین

جُوع[3] هرجا گشاد پاتاوَه[4]

ساوَه‌اش نام باش یا آوَه[5]

دین از آن جایگاه بی کم و بیش

رخت بربسته چند روزی پیش

گاهِ سختی خورند گُربه و سَگ

بَچهٔ خود ، چه جایِ بَهرهٔ بَگ[6]

۱ــ ازصوفی مراد بی‌دین و از کوفی مراد مردم‌بی‌وفا وبدعهد است.

۲ــ اشاره است به‌این‌مثل که: "آدم گرسنه ایمان ندارد".

۳ــ جُوع ، گرسنگی .

۴ــ پاتاوَه ، مُچ‌پیچ ؛ پاتاوَه گشادن، مقیم‌شدن. اقامت کردن.

۵ــ از ساوَه یا آوَه که‌نام دوشهر از ایران مرکزی است مطلق شهر و محلِّ تَوَقّف و سکونت موردنظر شاعراست.(نیز ــ ص ۱۱۰).

۶ــ بَهرهٔ‌بَگ، مرادسَهمِ مالکانهٔ اَرباب است .

از کَپی[1] چونکه سوخت جایِ نشست[2]

بچه را زیر پا گذارد پَست[3]

سپهِ جُوع چون هُجوم آرد

مستیِ عشقها ز مغز پَرَد

آنکه سُفره تُهی است از نانَش

نیست پَروایِ[4] کُفر و ایمانش

گُرْسنَه گرگ از کِه کرد سُؤال

کاین خرِ عیسیِ است یا دَجّال ؟[5]

آبْ دندان چو شِکْوَه‌ها بشُنفت

آهی از دل کشید و نالان گفت:

گرچه بد خواهیَم نباشد کیش

زانکه بدخواه را بدآید پیش

۱ــ کَپی، بوزینه. میمون . ۲ــ جایِ نشست، نشیمنگاه .

۳ــ در تداول است که چون میمون برجسمی گرم و سوزان قرار گیرد بچهٔ خود را زیر پا نهد و خود را از سوختن رهایی بخشد و این مثل به نشانهٔ بی‌وفایی وخودخواهی کسی به‌کار رود.

۴ــ پروا، بیم. ترس؛ تیمار.

۵ــ خرِعیسی به‌مناسبتِ سواری‌دادن به‌حضرتِ عیسی و خردّجال بسببِ خلعتِ به‌دَجّال ملعون، به‌ترتیب، به‌عنوان خلعت به‌مَظهر نیکی و بَدی مشهورند.

لیك چون لَعن کرده رَبِّ جَلیل
ظالِمان را به مُحکَمِ تَنزیل،
می‌توانم به‌اِذنِ شاهِ وَلی،
دور از جانِ شیعیانِ عَلی،
گفت: "کورا خدای مرگ دَهاد
تا رَعیّت ز جورِ او برهاد"!

بَرزگر چون شنید حُکمِ شِگِفت
سر بخاربد و راهِ دربگرفت
حاکِمَش بانگ داد: کای کیخا[2]!
چاشت ناخورده می‌روی به کجا؟
بنشین باری آبِ داغ بخور،
سیب و آلوچه‌ای ز باغ بخور،
آخر آهن نه‌ای، ز آب و گِلی،
از چُپُق پس بگیر دودِ دلی[3]،
گفت: «با اِذنِ حکمرانِ اَجَلّ
بَعدِ عَونِ[4] خدایِ عَزّ و جَلّ[5]

۱ــ مُحکَمِ تَنزیل، قرآنِ کریم یا آیهٔ مَحکمی از مُحکماتِ قرآن‌مجید.
۲ــ کیخا، مُخفّفِ کدخدا.
۳ــ ازچُپُق دوددلو گرفتن، تَعبیری‌است‌ازچُپُق کشیدن‌درمقامِ رفعِ‌خستگی.
۴ــ عَون، یاری. ۵ــ عَزَّ وَ جَلّ، گرامی و بزرگوار است.

می‌روم پیشِ عَمّه‌ام مَریم

گَنده پیرِ حلیفِ[1] مِحنت و غم

زانکه آن زال[2] می‌کند به‌یقین

بهتر از حضرتِ اَجَل نَفرین.

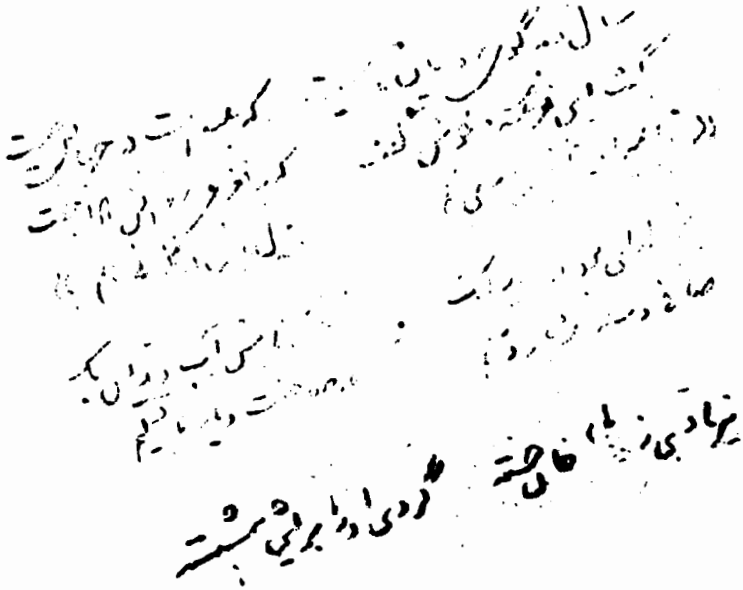

۱ــ حَلیف، هم‌سوگند. مُلازِم. یار.

۲ــ زال، پیرزن.

شکوهٔ پیر زال

هنوزم بگردد از این هول حال[1]

چو یاد آیدم حالِ آن پیرزال

که‌می‌رفت و می‌گفت، سیر از جهان

ربوده ز کف ظالمش خان و مان؛

به‌چشمِ تو این خانه سنگ است و خشت

مرا، قصرِ فردوس و باغِ بهشت

چه‌ارزد به‌پیشِ تو؟ یک‌مشت سیم.

مرا، خویش و پیوند و یار و ندیم

به‌هر خشت از آن باشدم صدهزار

به‌دل از زمانِ پدر یادگار

نبینم، که اندر نظر ناورم،

به‌هر گوشه صد رأفتِ مادرم

۱ــ هنوز از بیم و هراس‌انگیزیِ واقعه مُنقلب می‌شوم.

کَشم رخت[1] از آن چون منِ تیره‌بخت؟

که بابَم[2] در این خانه بگذاشت رخت[3]

در این خانه‌ام بود ساز و سُرور

ز دیگر سَرا[4] چون کنم سازِ گور[5]؟

۱ــ رَخت کشیدن از جائی ، خالی کردن و پرداختنِ آنجا.

۲ــ باب، پدر .

۳ــ رخت گذاشتن، ترکِ مال ومَتاع و کالا کردن؛ مُردن.

۴ــ دیگر سرا، خانهٔ دیگر.

۵ــ سازِ گور کردن. مُهیّایِ مرگ شدن.

با بهیمه فرق تو دانی به‌چیست ؟

با بَهیمه[1] فرقِ تو دانی به‌چیست؟
آنکه، او را[2] از گذشته یاد نیست،
هم به‌مُستَقبَل نداند بُرد راه
صوفی است و وقتِ خودرا پادشاه[3]
لیك تو ، از یادِ محنتهایِ پیش
جامهٔ جان خِرقه داری ریش‌ریش[4]
وان گذشته رنجها ندهی ز یاد :
جورِ لالا[5] و جفایِ اوستاد ،
مرگِ مادر مَظهرِ اسمِ وَدود[6]
آن یَتیمهٔ[7] اوقیانوسِ وجود ،

۱ــ بَهیمه، چهارپا . ۲ــ اورا، یعنی بَهیمه‌را .
۳ــ اشاره است به‌اینکه : صوفی اِبنُ‌الوَقت است .
۴ــ ریش‌ریش،پاره‌پاره. ۵ــ لالا،مُرَبّیِ‌طفل که امروزه لَلَه گویند.
۶ــ وَدود، بسیار مهربان؛ نامی ازنامهایِ خدای تَعالیٰ .
۷ــ یَتیمه، دُرِّیکتا .

مُردنِ آن همسرِ پیشین تو،

ماندنِ آن شیرخواره طفل از او،

سوختن کالا ترا در شصت و اَند،

دوکَرَت در «شَنتْ‌طولَه»[1] و «اوزجَند»[2]،

وان زیانِ هند در سوداگری،

و آن کنیزك غَرقه گشتن بَر سَری[3]،

آن سَقَط گشتن[4] ترا شَبدیز و وَرد[5]،

نا رسیده رَخشِشان[6] در تَك به‌گَرد[7]،

بی‌وفائی آن بتِ چون صد نگار،

وان گرفتن بی‌سبب از تو کنار.

۱ــ شَنتْ‌طوله، شهری به‌اندُلُس (اسپانیا).

۲ــ اوزجَند، شهری به‌ماوَراءَالنَّهر.

۳ــ بَرسَری، به‌اضافه. به‌علاوه.

۴ــ سَقَط گشتن، ازپا درآمدن. تلف شدن.

۵ــ شَبدیز، نامِ اسب خسرو پرویز. وَرد نام چنداسب مشهور از عرب است. (ذکر نام این دواسب ازبابِ ذکرِ فردِ شاخِص ازاسبان‌است همچنانکه ذِکرِ رخش اسبِ معروفِ رستم).

۶ــ «رَخش» نامِ اسبِ رستم.

۷ــ به‌گَرد کسی نرسیدن درتَك، سرعت حرکت او را نداشتن. از او بازپس ماندن درتاخت به‌مسافتِ بسیار.

سوختن در هجرِ آن رَشکِ پری،

زو همه عِشوَه، ز تو خوش باوری،

هم ز مُستَقبَل فَراسَتهات هست

که کند شیرینیِ عیشِ تو گَست[2]،

پاره‌ای از آن قَضا[3] و بودنی،

پاره‌ای مُمکن، که داند بود و نی[4]

بود نی: مرگِ تو و ماندن به جای[5]

تیم[6] و پالیز[7] و دِه و باغ و سَرای،

۱ــ موضوعات و مضامین بیتهای چهارم مثنوی تا اینجا شمارِ رنجهایِ آدمی است به‌عُنوانِ مثال ونمونه ازرنجهایِ هَمگان.

۲ــ گَست، گزنده. تلخ.

۳ــ قَضا، حکمِ کُلّیِ اِلٰهی.

۴ــ داند: تواند؛ داند بود ونی، تواند بودن و نتواند.

۵ــ ماندن به‌جای، برجای نهادن. باقی گذاشتن از خود پس از مرگ.

۶ــ تیم، کاروانسرا.

۷ــ پالیز، خیارزار و خربزه‌زار.

زیستن با غیرِ تـو جَهْر[1] اَر[2] خَفا[3]

اسب و شمشیر و زن ، آن سه بی‌وفا[4]

مرگ : یعنی آن قَضایِ بی‌مَرَدّ[5]

که ندانستش سِکَندر رَدْم و سَدّ[6]

خواه «داد»ش نام کن خواهی «ستم»[7]

دارد او طُغرای[8] «قَدْ جَفَّ الْقَلَمْ[9]»

راه تاریك است و تو "نَو رَهسپَر"

چاهَش از رَه می ندانی ، جُو ز جَر[10]

سخت مجهول‌است و توخَصمش[11] به‌دل

کآدمیزادی عَدوِیِ ما جُهل[12]

۱ـ جَهْر، آشکار.

۲ـ اَر مخفف اگر ، یا . ۳ـ خَفا ، پنهان .

۴ـ مراد از «باغیرزیست‌کننده» اسب وشمشیر و زن است، و بی‌وفاییِ این سه‌مأخوذ از مَثَلِ معروفِ «اسب و زن و شمشیرِ وفادار که دید» است .

۵ـ اشاره است به «لَامَرَدَّ لِقَضاءِ اللّه وَلا تَبْدیلَ لِاَمْرِه» .

۶ـ رَدْم ، رخنه‌بستن؛ سَدّ، بندکردن. مسدود ساختن.

۷ـ ← (شاهنامه‌آغازِ داستانِ سهراب)! ۸ـ طُغرا، فرمان. مَنشور.

۹ـ اشاره به‌حدیثِ : جَفَّ الْقَلَمُ بِماهُوکائِنٌ اِلیٰ یَوْمِ الدّین .

۱۰ـ جُو، نهر؛ جَر، شکستگیِ زمین.

۱۱ـ خصمش، خصمِ مجهول .

۱۲ـ اشاره است به : اَلْمَرءُ عَدُوٌّ لِماجَهِلَهُ. اَلنّاسُ اَعْداءُ ماجُهِلُوا .

می‌رسد هر دم از او پیغامها،
که شُدم نزدیك دیگر گامها،

موی کافوری، رُخِ مهتاب رنگ،
چَفتگی[1] پشتِ تو همچون یُوز و چَنگ[2]،

آبَت از آماق[3]، بی‌دَردی، روان،
باز بی عِلّت شدن سست و نَوان[4]،

اَلصَّلوٰة! این صبح، جُولا[5] در گذشت
شش یتیمِ بی نَوا بر جای هشت[6]،

اَلصَّلوٰة! آن شاهِ بااَورنگ وبَخت
هم به‌تخته در فتاد اکنون ز تخت[7]،

اَلصَّلوٰة! امروز بی هیچ آگهی
کرد شیخِ خانقه خِرقه تَهی[8]،

۱ــ چَفتگی، خمیدگی.
۲ــ چَنگ، یکی از آلاتِ موسیقی.
۳ــ آماق، گوشه‌های چشم.
۴ــ نَوان، جنبان.
۵ــ جُولا، رَسَن‌تاب (مَظهرِ پیشه‌ای کم مایه و کم‌درآمد).
۶ــ هشتن، نهادن. باقی گذاردن.
۷ــ از تخت به‌تخته افتادن، از مقامِ سلطنت و تختِ شاهی بر تختهٔ غسّالخانه قرار گرفتن. مُردن.
۸ــ خِرقه تهی کردن، مردن (در اصطلاحِ صوفیّه).

اَلصَّلوٰة ! اینك چو بَچه مُرده مام[1]

در عَزایِ رِحلتِ خواجهٔ امام[2]،

مسجد و مِحراب و مِنْبَر، علم و دین

اُسْتُنِ حَنّانَه اند[3] اندر اَنین[4]،

دَعوتِ حق را اِجابت کرد[5] این،

آن دگر با رحمتِ او شد قرین[6]،

جان بداداین[7]، رخت بربست آن دگر[8]،

درگذشت این[9]، عمر او آمد به سر[9]،

این فروشد[10]، یافت فرمان آن دوم[11]،

وان پیاله کرد دور از پایِ خُم[12]،

در نِقابِ خاك این رخ در کشید[13]،

عمرِ او یا روزِ آن یك در رسید[14]،

این بمرد[15]، اوزندگی بِدرود گفت[16]،

جان سِپُرد این[17]، او به خاكِ تیره خفت،

۱ــ بچه مرده‌مام، مادرِ بچه‌مرده .

۲ــ یعنی مأموم و مُریدچون مادرِ بچه مرده در سوكِ مرگ خواجهٔ امام فرورفته است.

۳ــ اُسْتُنِ حَنّانه، ستونِ مسجدِ رَسُولُ‌الله صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیْه که پس‌از رِحلتِ آن حضرت ناله می‌کرد.

۴ــ اَنین ، ناله .

۵ تا ۱۷ ــ مضامینِ پاورقیهای ۵ تا ۱۷ این صفحه و پاورقی۲ صفحهٔ بعد همه تَعبیراتی است از مُردن .

این نِدایِ اِرْجِعی[1] بشنید و رفت[2]،

مرغِ روحش تا فَرازِ سِدرَه[3] تَفت[4]،

خانه پَردَخت[5] این وآن شد اِسپَری[2]،

در کشید او روی در[2] تَحْتَ الثَّری[6]،

این سخن شد[2]، آن فَسانه[2]، او حَدیث[7]،

طَیِّب[8] از این هرسه، یا رِجْسُ[9] وخَبیث[10]

۱ـ اِرْجِعی اشاره است به آیهٔ شریفه «یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّكَ راضِیَةً مَرْضِیَّةً». (سورهٔ الفَجر ۸۹ ، آیهٔ ۲۸ و ۲۹).

۲ـ این مضمون نیز مانند مضامین پاورقیهای ۵ تا ۱۷ صفحهٔ قبل تعبیری است از مردن.

۳ـ سِدرَه، سِدرَةُ المُنتَهیٰ، درختی در آسمان. ۴ـ تَفت، زود. سریعاً.

۵ـ پرداختن، خالی کردن.

۶ـ تَحْتَ الثَّریٰ، زیرزمین (زیرخاك).

۷ـ دراین مضمون آمده است:

هم سَمَر خواهی شدن، سازی ز گردون گر سَریر

هم سخن خواهی شدن، بندی ز پَروین گر کَمر

جَهد کن تا چون سخن گردی، قَوی باشد سخن

رَنج بر تاچون سَمَر گردی، نکو باشد سَمَر. (عُنصُری).

باری چو فَسانه می‌شوی ای بخرد!

افسانهٔ نیك شو، نه افسانهٔ بد.

فَکُنْ حَدیثاً حَسَناً ذِکْرَهَ فَاِنَّما النّاسُ اَحادیثُ.

۸ـ طَیِّب، پاکیزه. ۹ـ رِجْس، ناپاکی، اینجا ناپاك. ۱۰ـ خَبیث، پلید.

ریگِ دَرزی[1] نیز در کوزه فتاد[2]

همسرش اینك غمین، هم‌پیشه[3] شاد.

«وای اگر»هایِ تو با تلخی کَبَست[4]

زان تَفَرُّسهات[5] قِسْمِ مُمکن است:

وای اگر این سیل زین سو رَه کند

وای اگر این برق بر خرمن زند،

۱ــ دَرزی، خَیّاط.

۲ــ مصراع اشاره دارد به‌این‌حکایت: به‌شهری مردی دَرزی بود و بر درِدروازهٔ شهردکان‌داشت وکوزه‌ای ازمیخی درآویخته‌بود و هَوسِ‌آتش‌بودی که هرجَنازه‌ای‌که از شهر بیرون بُردندی، وی سنگی در آن کوزه افکندی وهرماه حسابِ آن سنگها بکردی‌که چندکس رابُردند، و بازکوزه تهی‌کردی وازمیخ‌درآویختی وسنگ همی‌افکندی تاماهِ دیگر. تاروزگاری برآمد. ازقضا درزی‌بمُرد. مردی به‌طلبِ درزی‌آمد از مرگِ درزی خبرنداشت و دَرِ دکانش بسته دید، همسایه را دید پرسید که درزی کجاست‌که حاضر نیست؟ همسایه گفت: «درزی درکوزه افتاد.» قابوسنامه (نقل از اَمثال و حِکَمِ دهخدا).

۳ــ هم‌پیشه، همکار.

۴ــ کَبَست، حَنْظَل. خربزهٔ یا هندوانهٔ ابوجهل.

۵ــ تَفَرُّس، دریافت و ادراکِ. تندوسریع وبه‌هشیاری.

وای اگر پیوسته شَد[1] این زَلزَله

بگسلد از طاق و ایوان سلسله،

وای اگر این موجِ البرزینه[2] اَوج

کشتی ما افکند در چار موج[3]،

ره بَرد کس گر بدان بنهاده گنج

وایِ من ، با بُرده پَنجه ساله رنج ،

وای اگر تعبیرِ آن دوشینه خواب

آن چنان باشد، که آمد در کتاب،

وای اگر این سُرفه‌هایِ مُنفصل

باشد اِنذاری[4] ز بیماریِ سل،

گرچوعَقرب قَوس[5] باخشکی هواست

بَذرِ[6] مایکسرهَدَر، رَیْعَش[7] هَباست[8]،

۱ـ شَد ، مخفف شود .

۲ـ البرزینه، منسوب به‌البرز (کوه)؛ البرزینه اَوج، بس‌بلند .

۳ـ چارموج، گِرداب .

۴ـ اِنذار، بیم‌دادن؛ علامت‌که دلیل بر رِدائتِ مَرَض باشد .

۵ـ عَقرب، آبانماه ؛ قَوس ، آذرماه .

۶ـ بَذر، تخم. ۷ـ رَیْع، افزونی. ۸ـ هَبا، بیهوده . هَدَر.

ابر اگر هفتهٔ دوم آرد درنگ

دانه درخوشه شود پوده[1] به‌زنگ[2]،

وای اگـر معزول آیم زین مقام

چون کنم بالَوم[3] این جمعِ لِئام[4]؟

دشمنِ من گر بگیرد جایِ من

نزدِ شاهِ زابلستان ، وایِ من،

وای من گر آن ستیزهٔ ماه و خَور

غِبْطَهٔ بُت ، رشکِ سَروِ غاتْفَر[5]،

بُگسلَد آن بند و آن پیوندها

بشکند آن عهد و آن سوگندها،

وای اگر یك روز دُژخیمانِ[6] غَیْب

پوست بگشایند[7] ازاین اَنبانِ عَیْب،

۱ــ پوده، پوسیده. ضایع. پوك.

۲ــ به‌زنگ، بسببِ زنگ؛ (زنگ بیماریی است غَلّه را) .

۳ــ لَوم، سرزنش .

۴ــ لِئام، جمعِ لَئیم . سُفله .

۵ــ غاتْفَر، موضعی به‌سَمَرقَند (ومضمونِ تمام بیت اشاره به‌صفاتِ معشوقه دارد) .

۶ــ دُژخیم ، جَلّاد .

۷ــ پوست گشادن از ، پرده برداشتن. آشکار وبرمَلا کردن .

تا چنانکه من منم زَفت و زَ کور[1]

ظاهرآیم پیش‌خَلقان لُوت و عُور[2].

وای اگر یك ذُوذَنَب[3] ازناگهان

روفتن[4] خواهد به دُم این خاکدان،

یا به‌پایان روزی این رَخشنده مِهر

بِفسُرَد[5] چون‌یخ،شود مُظلَم[6] به‌چهر،

یا مُصادِم آید او،ای غولوَیْه[7]!

باز با «جاثٍ به کِلْتَیْ رُکْبَتَیْه»[8]،

کی بماند کس ز تُنْبُکْتوئیان[9]

تا بداند: مَنْ، فُلانُ بْنُ فُلان،

کُشتم اندر وَقْعَهٔ رَأْسُ الْبَقَر[10]

چار تن با اُستخوانِ فَکِّ خر[11]،

۱ــ زَفت و زَکور ، از اتباع است و در مثنوی مکررآمده است بمعنی بیچاره یا بی‌آرز، یا به‌تداول امروزین، کور و پشیمان .

۲ــ لُوت‌وعَور، برهنه و لُخت .

۳ــ ذَوذَنَب، ستارهٔ دنباله‌دار. ۴ــ روفتن، جاروکردن.

۵ــ فسُردن، منجمد شدن. یخ زدن. ۶ــ مُظلَم، تاریك .

۷ــ غولوَیْه، نام مُخاطَبی است نامعلوم .

۸ــ اَلجاثی‌عَلیٰ‌رُکْبَتَیْه، یکی‌از صورتهای شِمالی فلکی.

۹ــ تُنبُکتو، شهری ازسودان.

۱۰ــ وَقْعَه، جنگ؛ رَأسُ‌الْبَقَر، سرگاو.

۱۱ــ رجوع به‌قصهٔ جالوت درتورات شود .

یا به یك شب چارلَك[1] خروار بُمْب

صَخره‌کوب[2] و کُه شکاف و خارَه‌سُنب[3]،

ریختم بر شهرِ مشتی خفتگان

سِلْم جو[4]، از جُوع[5] و بَرد[6] آلُفتگان[7]،

دیدشان طَیّاره فردا نیمروز

سوخته نیمی و نیمی نیمسوز[8]،

حَمْل شد بنزین بر این دو بالَه‌ها[9]

تا کنند از سوخته جِزغالَه‌ها[10]،

وای اگر های تو بی حَدّ است و مَر[11]

اینْت سُبْحَه گر توانی می شُمَر ...

با چنین یـاد و تَفَرُّس بی‌گمان

جستنِ رامِش تـرا در این جهان،

۱ــ لَك، صدهزار (لغت هندی است) .

۲ــ صَخره‌کوب، کوبندهٔ سنگ سخت سیاه.

۳ــ خارَه‌سُنب، سوراخ‌کنندهٔ سنگ سخت.

۴ــ سِلْم‌جو، سلامت‌وصلح‌خواه.

۵ــ جُوع، گرسنگی. ۶ــ بَرد ، سرما. ۷ــ آلُفته ، آشُفته .

۸ــ اشاره است به‌بمبهایِ اتمی که بردو شهرِ هیروشیما و ناکازاکیِ ژاپن توسط امریکائیان درپایانِ جنگِ جهانیِ دوم ریخته شد .

۹ــ دوبالَه، نوعی‌طَیّاره . ۱۰ــ جِزغالَه، سخت‌سوخته وزغال شده.

۱۱ــ مَر، شماره ؛ بی‌مَر، بی‌شمار. بسیار.

۱۲ــ سَبحه، دانه‌هایِ به رشته کشیده. تَسبیح (در تداول عامه) .

جُستن اندر قَریهٔ نَمْل است پیل[1]

یا کُلوخِ خشك اندر رودِ نیل

یا که اِسْتِهلال[2] را کوری به‌بام

بر شُدَن، تا ماه : ناقِص یا تَمام

یا خَصیِ[3] را پُختن این سودایِ خام

که به‌فرزندان بمانم[4] زنده‌نام[5]...

۱ــ قَریهٔ نَمْل، لانهٔ مورچه .

۲ــ اِستهلال، ماه نوجوئی. رُؤیَتِ هِلال .

۳ــ خَصیِ ، اَخْتَه . آنکه فرزند نتواندآورد .

۴ــ ماندن ، باقی گذاردن .

۵ــ مصراعهای۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵دلالت‌برمحالی و ناممکنی‌دارد.

در حَدیث است و از رسول خداست

گُفتِ پیغمبر است[1] و گفتی راست

که نیارَد کسش فزود و نه کاست:

«در زمانه هر آنکه جُفت گُزید

نصفِ دینش ز کَیْدِ دیو[2] رهید».

شَیْخ طه که مردِ رِندی بود

از پسِ این حدیث می‌افزود:

«تا رسانی به جُفت جامه و نان

رود این دینِ نیمه هم ز میان».

۱ــ اشاره است به‌حَدیثِ نَبَوی: «مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ اَحْرَزَ نِصْفَ دینِهِ فَلْیَتَّقِ اللهَ فِی النِّصْفِ الآخَر».

۲ــ کَیْدِدیو، مکر و فریبِ شَیْطان.

شکمِ خالی آنگهی ایمان(۱)

صد و ده سال و چند روزی کم
می‌گذشت از خَطیئهٔ[1] آدم
چونکه دینها هنوز بود دُرست
نه چو حالا شُل و شُلاتَه[2] و سُست
بود مشهور بر بَنیِ آدم
نه فرشته که دیوِ ریمَن[3] هم

۱ـ خَطیئه، گناه. (مراد نافرمانیِ آدم است و نزدیک شدن به شَجَرهٔ مَمنوعه).
۲ـ شُلاتَه، مُرادفِ شُل، به‌معنی سُست و ازهم وارفته.
۳ـ ریمَن، مَکّار. فریبنده.

---

(۱) مضمون قطعه مأخوذ است از مَثَلِ «آدمِ گرسنه ایمان ندارد». (امثال و حِکَمِ دهخدا)»

ظاهراً در شَهادتِ هابیل

سنهٔ پارس یا که تُوشقان ئیل[1]

بود چون آسمان در اَمرِ گُنَه

ناشی(۱) و تازه‌کار و بَچّه نَنَه[2]،

رفت در خشم ز اوّلین عُصیان[3]

بست بر اِنسیان[4] رهِ باران،

نه به‌خشکی گذاشت برگ و عَلَف

نه به‌مُرداب خوك وکِرم و صَدَف،

میگ[5] درَبَرّ[6] و چَغز[7] اندر آب

شد، چو درعهدِ ما، وفا، نایاب.

*

۱ــ پارس‌ئیل و تُوشقان ایل، به‌معانیِ سالِ پلنگ وسالِ خرگوش دونام ازنامهایِ سالشماریِ تُرکی است.

۲ــ بَچّه‌نَنَه، لوس و نُنُر.

۳ــ ازاولین عُصیان و سرکشی مرادکشتنِ قابیل‌است هابیل‌را. و فاعلِ درخشم رفتن‌آسمان است.

۴ــ اِنسیان، آدمیان.

۵ــ میگ، مَلَخ. مَلخِ صحرائی.

۶ــ بَرّ، خشکی

۷ــ چَغز، قورباغه.

---

(۱) ن ل: یافَه.

در چُنین سالِ سخت ، نیمشبی
پای تا سر چو کوره پُر لَهَبی[1]

دیده گلگون ز اشك و عارِض[4] زرد،
سینه پر ز آهِ سرد و دل از درد،

شکمی مُشتَعِل ز آتشِ جُوع ،
خالی از عُجْب[2] وپُر زعَجز وخُضوع[3]

از پیِ صَیْدِ عَنکبوت و ذُباب[5]،
بُنِ غاری لَمیدَه[6] در مَهتاب،

چون نمی‌یافت آنچه می‌بایست
می‌فرستاد لَعْن و ناشایِست،

۱ـ لَهَب ، زبانهٔ آتش .
۲ـ عُجْب ، کِبر . غرور .
۳ـ خُضوع ، فروتنی .
۴ـ عارِض ، چهره . رُخسار .
۵ـ ذُباب، مگس .
۶ـ لَمیده، یك‌بَری افتاده. لَم‌داده. اینجا، خَزیده وکِزْ کرده.

بر زمین و زمان و اَرض و سَما،

خاصه بر جانِ(۱) آدم و حَوّا:

کز بهشت برین به اَمرِ سُروش؛

دَربِدَرچون‌شدید و خانه‌بِدوش(۲)؟!

مایهٔ طَرد[1] و آنهمه خواری

دَلَگی بود یا شکمخواری[2]؟

از چه گیسو در این سرایِ دو دَر

شب کشیدید بی لحاف به سر؟

از چه رفتید هی به زیرِ لحاف؟

از چه‌کردید فوقِ حدّ کَفاف(۳)؟،

۱ــ طَرْد، راندن. دور کردن.

۲ــ شکمخواری، شکم‌پرستی.

---

(۱) ن ل : روح .

(۲) ن ل : ازچه‌گشتید طَرد و خانه‌بدوش .

(۳) ن ل : ازچه‌دیگر برون ز حَدِّ کفاف .

تا پس افتد[1] دراین سَراچهٔ سخت

اینهمه لُخت و عاجِز و بدبخت(۱)؟

از چه دیگر در این سَرایِ غرور[2]

شِشْدَرِ تَنگ[2] و خاکدانِ شُرور[2]؟

[2] . . . . . .

[3] . . . . . .

داشت از بُوالْبَشَر[4] هنوز به‌دل

چون عَزازیل[5] بُغض و کینه و غِل[6]

۱ــ پس‌افتادن، مُتَوَلّد شدن. زاده شدن.

۲ــ سَرایِ غُرور، شِشْدَرِتنگ ، خاکدانِ شُرور، هر یك به‌مناسبتی کنایه از دنیاست .

۳ــ نقطه‌چینها نمایندهٔ مضامینِ حاکی از بُغضها و کینه‌هایِ بی‌شمارِ اولادِ آدمی نسبت به‌نیایِ نخستینِ خودآدم عَلَیْهِ‌السَّلام است.

۴ــ اَبوالْبَشَر، کُنْیَهٔ حَضرتِ آدم است .

۵ــ عَزازیل ، یکی از سه فرشته که به امرِ خدا برای آزمایشِ آدمیان به‌زمین‌آمدند. عَزازیل عجز آورد واز اِدامهٔ کار مُعاف‌شد و دوتنِ دیگر "هاروت" و "ماروت" ماندند و فریبِ زنی زُهره‌نام خوردند و درچاهِ بابِل جاودانه گرفتار ماندند .

۶ــ غِل، کینه و دشمنی .

---

(۱) ن ل : صدهزاران گرسنه و بدبخت .

زخمِ گرم و جَراحتِ تازه،

رَشك و خشمِ برون زِ اندازه،

ریگ در مُوزَه[1] و حَصاة به‌گُند[2]،

در نَها نجای[3] هم نُشادُرِ تُند.

دید شیطان ز دور حالتِ مرد*

از جگر بر کشید آهی سرد

گفت: بی‌شك اگر غَلَط نرود،

(۱) . . . . . .

گاهِ تَسکینِ کین و داغِ دل است،

خیز و ماهی بگیر کآب گِل است[4]،

نه ترا ضعف و علّتِ پیریست،

جنبشی کن که وقتِ بُزگیریست[5]،

۱ـ ریگ در مُوزَه، ریگ درکَفش، کنایه از عامِلی مُزاحم و دردآور و رنج دهنده است.

۲ـ حَصاة به‌گُند، سنگریزه درمَثانه. وآن نیز از عواملِ رنج‌آور است. مضمونِ مصراعِ بعد نیزچنین است. ۳ـ نهانجای، مَقْعَد.

۴ـ این مصراع ناظِر است به مَثَلِ: «ازآبِ گِل‌آلود ماهی گرفتن»، به معنیِ اغتنامِ فرصت کردن.

۵ـ بُزگرفتن، کنایه از رایگان و ارزان کالائی را به دست‌آوردن.

---

(۱) جایِ مصراع دراصل سفید و نانویس است.

چون گران دید مرد قیمتِ نان

می‌فروشد مَتاعِ خود ارزان ،

کاسه‌ای از عسل به بویْ چو مُشك

کیسه‌ای بس کَلان ز مَیْگویِ خشك[1]

سَبدی بیخِ جَوز با نانْخواه[2]

سَلّه‌ای[3] نان: کُماج و فُطر و کُماه[4]

در خصوصِ قَطایِف[5] و صَحَنات[6]

اختلاف است در میانِ رُوات[7]،

چه به طبقِ روایتِ مشهور،

جَدِّ اَعلایِ سَلْم و ایرَج و تُور،

۱ـ مَیْگو، ملخِ دریائی است.

۲ـ نانخواه، سیاه‌تُخمه. شُونیز .

۳ـ سَلّه، سبد .

۴ـ کُماج، از انواعِ نان است و فُطر و کُماه، از انواع قارچهای خوراکی.

۵ـ قَطایِف ، نانِ لَوزینَه و گَوزینه؛ نوعی حَلوا. ۶ـ صَحَنات، ماهیابه ، نوعی نانخورش که درمصر ازماهی و نمك و سُماق و آب لیمو سازند .

۷ـ معنیِ مصراع آنکه راویانِ داستان، در اینکه قَطایِف و صَحَنات میانِ هَدایا بوده است یاخیر، باهم اختلافِ نَظر دارند .

همچو بابایِ اَحمدِ زِهْتاب[1]
یا نیایِ علی بَگ تون تاب[2]،
چون نیایِ حسینِ سیرابی، . . . . . (۱)
جَدِّ اَعلایِ ویلْهِلْمِ کَبیر[3]،
یا نِیایِ مِهِ[4] ولادیمیر[5]،
(قِصّه چون رویِ سَنگ مَنقُور است
چند حَرفیش سُوده وکور است ،
لاجَرَم اسم خوب خوانا نیست
لَفظ بگذار، قَصد چون(۲) معنی‌است)
. . . . . (۳)
ـ گفت: رسم است در قبایلِ وَحَیّ
دادن از پیش و بِستَدَن از پی
نامِ «بَیْع» است زان به‌شارِستان،
«داد و بِستَد»، و یا «بِده بِستان».
ـ گفت: آری فروختم به سَلَف[7]
آنچه هرگز نبودم اندر کَف:

۱ـ زِهتاب، آنکه از رودهٔ گوسفند تَسمّه‌ها و اشیاء دیگر سازد.
۲ـ تُون‌تاب، گُلخَنی. افروزندهٔ آتشدانِ حَمّام.
۳ـ مراد قَیصَرِ آلمان است. ۴ـ نِیایِ‌مِه، جَدّ بزرگ .
۵ـ مراد لِنین‌است انقلابیِ مشهور (روسیّه) . ۶ـ حَیّ، قبیله .
۷ـ سَلَف، پیش فروشی، نوعی بَیْع که بها از پیش دهند و کالا سپس‌ستانند.

---

(۱) جایِ مصراع نانویس مانده است . (۲) ن ل : اگر .
(۳) اینجا بیت یا ابیاتی که متضمن‌آمدن شیطان باهَدایا نزد مرد است به‌قصد خریدکالای‌ایمان او باآن‌هدایا، ساقط‌است و یاسُروده نشده است.

پوست از خرسِ بیشهٔ جنگل،
شاخِ آهویِ دشت و تیلهٔ[1] تَل،
. . . . . (۱)

مرد خندید و گفت با شَیطان :

شکمِ خالی آنگهی ایمان ! ؟
موی از کف[2] ، حَیا ز دیدهٔ کور[2] ! ؟
از خَصیِ[3] نَسل[2] و پوستین از عُور[4] ! ؟
از خَرابه خراج و[2] شیر از نر[2] ! ؟
هستی از نیستی[2] ، سَماع[5] از کر[2] ! ؟
دیو و بِسْمِ‌الله آر شوند قَرین[2] !
جمع گردد گرسنگی با دین[2] !

۱ـ تیلَه، سُفال شکسته که از زیر خاك برآید .
۲ـ همهٔ مضامین دلالت برمُحال بودنِ امر دارند .
۳ـ خَصی، آنکه مردی ندارد . آخته .
۴ـ عُور، برهنه . لُخت .
۵ـ سَماع ، شنوائی .

---

(۱) اینجا نیزبیت یا ابیاتی متضمنِ خواستِ شیطان و اینکه مرادش فروختن ایمان است نه‌کالاکه مرد برمی‌شمرد، ساقط است و یاسروده نشده .

نکند طاقتِ فقیر قبول

تاکنون بیش و کم ز من صدبار
شَیْخ طٰهٰ نموده اِستفسار(۱)
که : رَعیّت ز بعدِ قتلِ تزار[۱]
بِلبِشوئی[۲] چوکرده است شعار،
یَدَ ش[۳] اَر در اَراضیِ خانی،
چون یَدِ عَنْوَه[۴] است و عُدوانی[۵]،

۱- مراد آخرین امپراطور روسیّه است و تزار لقبِ عمومیِ امپراطورانِ روس.
۲- بلبشوئی، حالت وعملِ هَرج و مَرج .
۳- یَدْ ، دست. اینجا مراد دستِ تَصرّف و مالکیّت است .
۴- عَنْوَه، قهر. چیرگی؛ یَدِعَنْوَه، دستِ فتح و غلبه، تَسلّطِ بافتح .
۵- عُدوانی، منسوب به‌عُدوان، ظلم و جور؛ یَدِ عُدوانی ، تَصرّف مال بی‌رِضایِ صاحبِ آن.

---

(۱) مطلعِ مثنوی با بیتِ زیر نیز شروع شده‌است:
شیخ طٰهٰ ز من دراین دو سه سال صد و ده بار کرده‌است سُؤال
و از شیخ‌طٰهٰ فردِ معین و مُشَخّصی مُراد نیست .

خود گرفتم به حکمِ صاحبِ شرع
زارِعِ غاصِب است مالِكِ زَرع[1] ،
مرده را در کدام خاك نهند!؟
غُسلِ اَموات را چگونه دهند!؟
در کدامین زمین نماز کنند!؟
روزه را از حَرام چون شکنند!؟
تا نگردد وُضو و غُسل خراب
شرط حِلّیّت[2] است اندر آب،
صاحِبِ مِلك حَیّ[3] و ناراضیست
پس دگر جایِ اِذنِ فَحْوی[4] نیست
نیز چون فَقر هست در دو جهان
مایهٔ رو سیاهیِ انسان[5]،
مردِ بی مال را رَواست چرا؟
در جَهَنّم شدن ، به هر دو سَرا!؟

۱ــ اشاره است به حَدیثِ : اَلزَّرعُ لِلزّارِعِ وَلَوکانَ غاصِباً، کشت ازآن کشاورز است اگرچه به غصب گرفته باشد.
۲ــ حِلّیّت، حلال بودن .
۳ــ حَیّ، زنده .
۴ــ اِذنِ فَحْوی، اِجازهٔ ضِمنی به‌تصرّف وآزادیِ عمل. رَفعِ محرومیّت از محروم و ممنوع از تصرف.
۵ــ اشاره است به : اَلْفَقْرُ سَوادُالْوَجْهِ فِی‌الدّارَیْن .

چون امیدی به نَسیه نارَد[1] بست،

چون تواند ز نقد دارد دست[2]؟!(۱)

گفته‌ام در جواب او هر بار

که: «از این راه دل به رنج مدار،

جُوع[3] هر جا گشاد پاتاوَه[4]،

ساوَه‌اش نام باش یا آوَه[5]،

دین از آن مرز چند روزی پیش،

رخت بر بسته است بی کم و بیش.

نیز آن حَیِّ قادِرِ مُتَعال

که به...(۲) نموده زَرّع[6] حَلال،

۱ـ نارَد، نیارد. نتواند.

۲ـ دست داشتن از نقد، فروگذاردن و رها کردنِ عاجِل به امیدِ آجِل؛ یادآور مضمونِ، «این نقد بگیرو دست از آن نَسیه بدار است» از خَیّام واز نَسیه، مراد ثوابِ آنجهانی‌است به‌پاداشِ کَفِّ نَفْس، و از نقد، روی‌آوردن به‌نعمتهایِ این جهانی از راههایِ غَصْب و تَصرّفِ عُدوانی و دُزدی و غیره.

۳ـ جُوع، گرسنگی.

۴ـ پاتاوَه، مُچ‌پیچ؛ پاتاوَه گشادن، اقامت کردن. رَحلِ اقامت افکندن.

۵ـ این بیت با تغییری درمثنویِ آب دندان بك نیز آمده است (ص۷۹).

۶ـ زَرّع، کشت.

---

(۱) ن ل: ندهد عقل نقد را از دست؛ یا: کی‌دهد عقل نقد را از دست.

(۲) جای کلمه‌ای نظیر «غاصب» نانویس مانده است.

قَطعِ یَد[1] در مَجاعَه[2] منع نمود،

اَکلِ مَیتَه[3] به مُضطَران[4] فرمود،

از کجا، بر خلافِ گفتِ فُضول،

نکند طاعتِ فقیر(۱) قبول!».

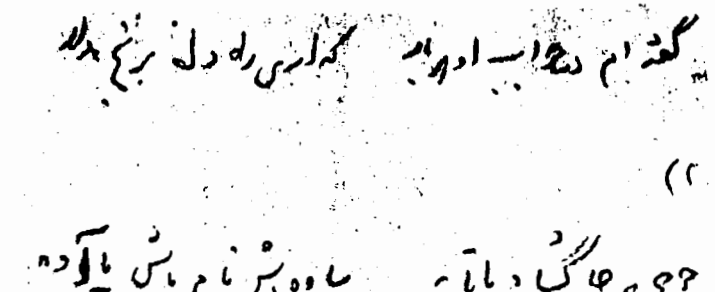

۱ــ قَطعِ یَد، بریدنِ دست؛ هم اشاره است به کیفر دراسلام و هم‌ممکن است به معنی منع بریدن و کوتاه‌کردنِ دستِ تَصرفِ مُتَصَرّفانِ عُدوانی باشد یعنی عَدمِ اجرایِ حکمِ خَلعِ یَد دربارهٔ آنان بسببِ قَحطسالی .

۲ــ مَجاعَه، سالِ قحطی، تنگسالی.

۳ــ اَکلِ مَیتَه ، خوردنِ مُردار . عملی که درموقع اِضطرار در شرع روا شمرده شده است .

۴ــ مُضطَر، بیچاره . درمانده .

---

(۱) ن ل : روزه و نماز.

آفرین بر اَوّلین شعرِ تو باد

دخترِ نیکو خِصال من فروغ
دور از تو مَکر و دَستان و دروغ
اَوّلین شعرِ تو بی حَد دِلکش است
نَغز و شیرین و مَلیح است و خوش‌است
وصفِ دانش کرده‌ای این خود نکوست
دانش اَر نَبْوَد جهان بی‌رنگ و بوست
لیك اندر وصف دانش نکته‌ایست
که‌بِهین وصف‌است و درآن حرف‌نیست
دانش آن بِه که ترا سویِ خدای
رَه نماید ، وَه چه نیکو رهنمای!
آفرین بر اَوّلین شعرِ تو باد
کِردگارت عِزّ و خوشبختی دَهاد(۱)

---

(۱) برادرزادهٔ‌خانم علامهٔ دهخدا، فروغ خانم، که دهخدا او راهمانند دختر خود پرورده است می‌گوید درچهارده سالگی شعری گفتم درشش‌بیت و درآن وصف دانش کردم . چون شعر را برایشان خواندم از من قلم و کاغذ خواستند و ابیات فوق را سرودند وبرپشت‌کاغذ شعر من نوشتند.

پژوهشنامه

با قادرِ بی‌مِثل هَمالیم[1] به‌خواست
وَزنیرو ، کم از پَشه‌ای بی‌کم و کاست
از ترکیبی چنین اگر خواهی راست
جزحَسرت‌ودردوغم‌نخواهدبرخاست(۱)

در قیاسِ تو به دیگر جانور
باز باشد وَجهِ تَمییزِ[2] دگر
وَجهِ‌تَمییزآنکه: در طبعِ تو «خواست»
یا «تَمَنّی» ، بی‌حَد[3] وبی انتهاست ،
لیك نیرویِ ترا حَدّاست وسَد[4]
زان نداری از سَعادت حَظ وجَد[5]

۱ــ هَمال، همانند. همتا .
۲ــ وَجهِ‌تَمییز، وسیلهٔ جدائی و امتیاز و تشخیص.
۳ــ حَدّ، اندازه . کرانه ؛ (بی‌حَدّ ، بی‌کرانه) .
۴ــ سَد، مانع. جلوگیر. بند .
۵ــ حَظّ، نصیب؛ جَد، بهره. قسمت .

---

(۱) در بارهٔ این رباعی که مضمونش انگیزهٔ سروده شدنِ این مثنوی شده است احتمالکی تواند رفت که ازشاعرانِ عارف مسلكِ قدیم باشد.

تا که خانهٔ عَیْشت از بن برکَنَند

«خواست» با نیرویِ تو دوضَرّه[1] اند

در میانِ ضَرّتان آن بَون و بَیْن[2]

که نتابد بُعْدِ بَیْنَ‌الْمَشْرِقَیْن[3]

رومی‌است آن وَسنی[4] از عِرْقی اَصیل[5]

زَنگی این یك ، آن‌هم از لُحْمَهٔ رَذیل[6]

از طبیعت این مَلَك ، آن دیوِ رَدّ[7]

یکدگر را هر دُوان خَصمِ اَلَدّ[8]

همچو آن ناساز و ناموزون مَلَك

که رسولش دید در چارُم فَلَك

۱ــ ضَرّةَ، هَوْو. وَسنی. دوزنِ یك‌مرد؛ (ضَرّتان، دوهَوو) .

۲ــ بَون، جدائی. دوری؛ بَیْن، فاصله.

۳ــ بُعْدَالْمَشْرِقَیْن، فاصلهٔ خاور و باختر.

۴ــ وَسنی، هَوو.

۵ــ عِرْق، رَگ؛ اَصیل. نِژاده. گُهَری .

۶ــ لُحْمَه، تار. مقابلِ پود؛ رَذیل، پست، فرومایه؛ (لُحمَهٔ‌رَذیل، بافتی با تار و پود غیرمرغوب؛ نژادی فروتر و پست) .

۷ــ رَدّ، مردود؛ دیوِ رَدّ ، شَیطانِ رَجیم.

۸ــ اَلَدّ، سخت خصومت. که‌میل به حق‌نکند .

نیمه‌ای از برف و زآتش نیمه‌ای
وَردِ فَخّار[1] وگُلِ دو دیمَه‌ای[2]

چونکه اندر خانه این‌دو بانو است
خاك و خاشاکت از آن تا زانو است[3]

بَیْنِ یك باصد ، تناسب ، صدیکیست
نسبتی ازصد بِلاحَد[4]، لیك نیست

۱ــ وَردِفَخّار، گِلِ سُفالگر .

۲ــ گُلِ دودیمَه. گُلِ دوروی. گُلِ صدبرگ. (دوبیت اخیر اشاره است به‌اینکه پیغمبر اسلام(ص) درشبِ مِعراج به‌فرشته‌ای رسیدکه نیمی ازتن او از آتش و نیمی از برف بودکه نه آتش برف را می‌گُداخت و نه‌برف آتش‌را می‌کشت و نام او حَبیب بود و مُوَکّل بود براطرافِ آسمان و اَکنافِ زمین و ذِکرِاو این‌بودکه : ای کسی که میان‌برف وآتش‌اُلفت دادی میان دلهایِ‌بندگانِ مُؤمِن خود نیزاُلفت‌ده . رجوع کنید به تفسیر اَبوالفُتوحِ رازی ذیل آیهٔ ۱ از سورهٔ ۱۷ بنی‌اسرائیل) .

۳ــ اشاره‌است بمَثَلِ «خانه‌ای راکه دوکدبانوست خاك تازانوست» . (اَمثال و حِکَمِ دهخدا) .

۴ــ بِلاحَد ، بدون اندازه و انتها وکرانه. (مراد این است‌که هرعددی درنسبتِ به‌صد محدود است نه نامحدود چنانکه فرضاً عددِ پنج نسبت به صد محدود است به‌یك‌بیستم و پنجاه نسبت به‌صدمحدود به‌یك‌دوم و غیره) .

خانهٔ شطرنج نهصد کن به فرض

پس بِنِه نَطعی[1] ورا باطول و عرض

با تَصاعُد[2] ضِعْفِ[3] هرخانه ز شاه،

چونکه راد است وسَمِح[4]، گندم بخواه[5]

چون جهانها خرمن آری زان غَلَه

حَبّ برحَبّ ، خَردَله بر خَردَله[6]

دوریِ آن خرمن از بی‌حَد عَدَد

دوریِ آن اَوّلین حَبَّه بُوَد[7]

۱ــ نَطع، صفحهٔ شطرنج .

۲ــ تَصاعُد، بالا رفتن. برتررفتن. افزودن .

۳ــ ضِعْف، دوبرابر. دوچند.

۴ــ سَمِح، بخشنده . جوانمرد.

۵ــ اشاره است به‌این داستان‌که مردی از پادشاهی خواست‌که ضِعْفِ خانه‌های شطرنج به‌او گندم دهد بدین‌ترتیب‌که درخانهٔ اول یك‌دانه و درخانهٔ دوم دودانه و درخانهٔ‌سوم چهاردانه و درخانهٔ‌چهارم هشت‌دانه و برهمین‌روشِ تصاعدی تاخانهٔ شصت‌وچهارمین، و پادشاه این خواهش را ناچیز انگاشت و موافقت‌کرد اما.چون‌رَقَم‌را محاسبه‌کردند ازتمامی گندمی‌که درقلمروِحکومتِ اوتصور می‌رفت باشد فزونترآمد .

۶ــ خَردَله، خَردل، وزنی‌برابر یك‌هشتم‌جو (مراد از مصراع دانه‌هایِ خُردِبرهم انباشته است).

۷ــ یعنی فاصله و بُعد در خرمنی مُرَکّب از این بی‌شمار دانه‌ها همان فاصلهٔ حبه و دانهٔ اول با دانهٔ آخر است و مراد آنکه با وجود بی شماری و کثرتِ عدد محدوداند نه‌بی‌حد .

جُوکی اَراین هست‌ها را خواند هیچ

پس براو صَفرا مکن[2] در وی مپیچ[3]

چون اَرسطو نیز او بس موشکافت[4]

بَیْنِ دو هستی ، ولی نِسبت نیافت

چونکه بی‌حَد را، نیارَست او نَکیر[5]

گفت پس، محدودها را نیست‌گیر.

حدوَران[6] را درمیانشان سنجش است

کان‌ازین، یك‌پنج‌و، این‌زان‌یك‌شش‌است

چونکه هستِ بی‌حَد از قِسْمِ[7] تونیست

در میانتان اَصلِ سَنجش مُنتفی است

هستِ محدود اَر بُدی هست اِی فتیٰ[8]

داشتی با هستِ بی‌حد نسبتی

۱ــ جوکی، یوگی (یوگا)، مُرتاضِ هندو. فرقه‌ای ازمرتاضان‌هند.

۲ــ صَفرا کردن، خشم گرفتن .

۳ــ درکسی پیچیدن، بااو مُباحَثه و مُجادَله کردن و درافتادن .

۴ــ موشکافتن، دِقّت و باریك‌اندیشی کردن .

۵ــ نَکیر، اِنکار.

۶ــ حدوَر، دارایِ حد . مَحدود .

۷ــ قِسْم، سهم. بخش. بهره . حِصّه .

۸ــ فَتیٰ، جوانمرد . (اینجا به‌ضرورتِ شعری فَتیِ خوانده می‌شود) .

کهکشانها که مسیرِ اَنجُمند[1]
بازگو کز بی‌حدی یك چندُ مند ؟

تاکنی تمییزِ خورشید از قَبَس[2]
این نه بُرهان بلکه تَمثیل[3] است و بس

ساعتی یك سو نِهْ این کار وکیا[4]
تا بسنجی آزها[5] با آزها

حدوَری[6] هر چند گردن برکشد
بی‌حَدی در طبع از وی سرکشد

دامن از ظُلمت فراهم چیده نور
نیست مُستَکْبِر[7] نه مُختال و فَخور[8]

۱ــ اَنجُم، جمعِ نَجْم، ستارگان .

۲ــ قَبَس، پارهٔ آتش . اخگر.

۳ــ تَمثیل، مثل آوردن. داستان زدن .

۴ــ کاروکیا، بزرگی. سروری. بیابرو. کیابیا.

۵ــ آز، طمع. حرص.

۶ــ حَدوَری، حدداری. محدودیّت. مقابلِ بی‌حدی.

۷ــ مُستَکْبِر، بزرگمَنِش. گردنکش .

۸ــ مُختال، خودپسند؛ فَخور، نازنده . بسیارفخر (اشاره است به‌قسمتی ازآیهٔ ۲۳ ازسورهٔ ۵۷ اَلحَدید قُرآن کریم) .

عِزّت است این کِبْریا[1] و بَرتری
نه ز اَنبانِ تهی ، مُسْتَکْبِری[2]

کِبریا ذاتی بود اندر کمال .
همچنانکه حُسن را غَنْج و دَلال[3]

نازُکان[4] را ناز حُسنِ دیگر است
کِبرِ مُوسِر[5] زَرِّ شَرمِ اَستَر است[6]

با تَکَلُّف[7] این و، آن یك ذاتی است
این جُنَیْد[8]، آن لُوتی[9] وطاماتی‌است[10]

۱ــ کِبْریا، عظمت. بزرگی، بزرگمنشی.

۲ــ مُسْتَکْبِری، خودپسندی. کِبر. گردنکشی .

۳ــ غَنج و دَلال، کِرِشمه و ناز.

۴ــ نازکان، نازنینان.

۵ــ مُوسِر، توانگر .

۶ــ « زَرِّ قُفلِ فَرْجِ اَستر » مثل است و درقدیم گویا این عضوِ اَستر را قفل می‌کرده‌اند .

۷ــ تَکَلُّف، چیزی‌را به‌زور به‌خودبستن. کاری رابارنج انجام دادن.

۸ــ جُنَیْدِ بَغدادی، ازصوفیّهٔ بزرگِ قرنِ‌سومِ هجری .

۹ــ لوتی، لوتخوار. شکمخواره .

۱۰ــ طامات، اَقوالِ پراکنده . عباراتی که صوفیان برزبان رانند و در ظاهر گزافه‌آید .

بَرتَنی[1] است این و آن بالانی[2] است

نَجدی[3] است این، آن خرِپالانی است

تمثیل (۱)

از سرِنَخْل[4] اُشترِ گردنفراز

لَفْج یازان[5] برگ و میوه(۲) کردباز

بُز(۳) چوآن فَیْئ[6] و غَنیمت را بدید

همچو مُقریِ (۴) مَدّه را گردن کشید[7]

۱ــ بَرتَنی، منسوب به‌برتن، کبر. غرور.

۲ــ بالانی، منسوب به‌بالان به‌معنی بالنده، بالش.

۳ــ نَجدی، ظاهراً مراد شَیخِ نَجدی یعنی شَیطان است.

۴ــ نَخل، درخت‌خرما.

۵ــ لَفْج یازان، در حال درازکردنِ لَفْج یعنی لبِ سِطَبر و گُنده برای گرفتن. (یازان، صفتِ حالیّه است از یازیدن).

۶ــ فَیْئ، غَنیمت.

۷ــ مُقری، قاریِ. قرآن‌خوان. (معنی مصراع آنکه مانندقاری که گردن را برای اَدایِ حرفِ مَدّ و مُصَوّتِ‌بلند می‌کشد. بُز نیز لب خودرا برای گرفتنِ برگ درازکرد وبه‌بالاکشید).

---

(۱) این تَمثیل جداگانه بـه صورت قطعه‌ای در همین مجموعهٔ اشعار دهخداآمده است (ص۱۲۸). (۲) نل: خُوصِ خرما. (۳) نل: خر.
(۴) نل: مُقری‌آسا.

بر دو پا اِستاد و پُوز آورد پیش
لیك کو بَهره ز خَضراش(۱) اَر حَشیش[۱]

* * *

بَرْ تَنی ز آهوست[۲] بالِش[۳] از هنر
کِبْر نامِ این، مَناعت[۴] وان دگر

عِزّ و مَنْعَت[۵] وَ ارْجَمَندی دیگر است
عُجب[۶] ونَخْوَت[۷] خودپسندی دیگراست

این مَنیع[۸] و اَرجمند است و عزیز
مَشكِ پندار[۹] است و باد، آن بی‌تمیز

کِبریائی[۱۰] دُورباشِ[۱۱] ایزدی است
که جَلیلیم و حَدِ ما بی حَدی است

۱ــ خَضرا ، سبزی؛ اَر، مخففِ اگر به‌معنی «یا»؛ حَشیش، علف (اینجا برگِ درخت) .

۲ــ آهو، عیب .

۳ــ بالِش ، نُمُوّ.

۴ــ مَناعت، بزرگمنشی. عِزّتِ‌نفس.

۵ــ مَنعَت، مَناعت .

۶ــ عُجب، خودخواهی. تَکَبُّر.

۷ــ نَخْوَت، خودپرستی. بزرگمنشی .

۸ــ مَنیع، بامَناعت. بزرگمنش.

۹ــ مَشكِ‌پندار، اَنبانِ تَوَهُّمات و تَصَوُّرات .

۱۰ــ کِبریائی، منسوب به‌کِبریا. عَظیم. باعَظَمَت.

۱۱ــ دُورباش، کلمه‌ای که مُحافِظان وشاطِران برایِ دورکردنِ مردم از سرِ راهِ حُکّام برزبان می‌آورده‌اند .

---

(۱) نل : زخرماش.

لیك بَردابَردِ[1] سَردِ بَرتَنان

نیست جز از کُفرِ اِبلیسی نشان:

که به نُقصانها ز نوعِ سرکشم.

باد و آب و خاك نی، از آتشم[2]

عُجب‌زاید: بُغض[3] و، عِزّ: حُبّ و وِداد[4]

چون تَریها ز آب و خُشکیها ز باد

بشنوی صد شادباش و نوش خَور

چون بگوئی: "من ببالم زین پسر،

که به تَقویٰ و به علم آراسته است،

بر پدر افزوده نز وی کاسته است"

گر تو با فرزند تو هستید آن،

که بیاوردی هم اکنون در بیان،

در دلِ عامی و عارِف نیك و بد

حُبِّ خود افزودی و حُبِّ وَلَد[5]

۱ــ بَردابَرد، دور باش. دورشو. کورشو. کلماتی که مُحافِظانِ امیری برایِ دور کردنِ مردم از راهِ او می گفته‌اند.

۲ــ اشاره است به‌اینکه اِبلیس دَر مقامِ فخرِ برآدم گفت: او سرشته از خاكِ پست است و من از آتشِ تابناك و نسبت به‌او مرتبهٔ کمالی دارم و بدین‌سبب از کُرنِش به‌آدم سرباز زد و سرکشی کرد. (قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۳۲ وسورهٔ ۷ آیهٔ ۱۱)

۳ــ بُغض، کینه.

۴ــ وِداد، دوستی.

۵ــ وَلَد، فرزند.

ور بگفتی : "باغ ما و راغ[1] بین ،

بر شَجر میوه، بر اُشتر داغ[2] بین(۱)

یا ببین این شَوکَت و طاقُ و طُرُم[3]،

یا به زَرِّ خُسرَوی کرده به خُم،

یا بدین صندوقِ پر گوهر نگر،

یا بدین انباشته دُرْجِ دُرَر[4]،

یا بدین رومی کَنیزك چون پَری،

یا بدان یارَه[5]، بدین انگشتری"

"رشکها بر خود دوتُو[6] کردی و نیز

تیغِ آزِ دزد و طامِع[7] تند و تیز...(۲)

۱ــ راغ، دشت، دامنِ کوه به‌طرفِ دشت .

۲ــ داغِ اُشتر، نشانهٔ نام صاحب‌آن است .

۳ــ طاق وطُرُم، کَرّوفَرّ. شُکوه و جَلال. طُمْطُراق .

۴ــ دُرْج، صندوقچهٔ مروارید؛ دُرَر، جمعِ دُرّ، مروارید ،

۵ــ یارَه، دستَبَند. طَوق.

۶ــ دوتُو، دولا. دو برابر. مضاعَف.

۷ــ طامِع، طمعکار. آزمند .

---

(۱) نل : برشجرمرغ و به‌برکه ماغ .

(۲) ظاهراً این مثنوی ناتمام مانده است .

وطن

مزن سَرسَری پا بدین خاك و دست
که بس سر شد از دست در هر بِدَست[1]

نه دِجْلَه به خود نیلگون می‌رود
کز اَرْبِل[2] در آن سیلِ خون می‌رود

نه‌رودیست جَیْحون، وگرخود یَمیست[3]
که با خونِ گُردانِ ایران نَمیست

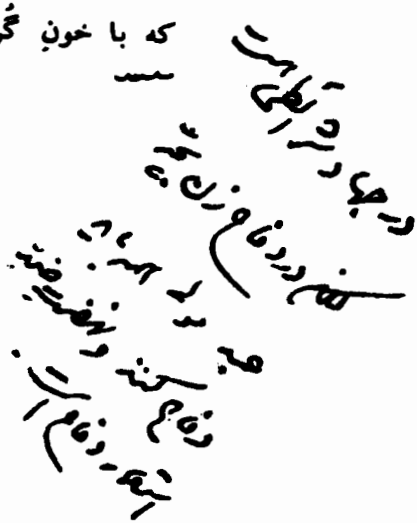

۱ــ بِدَست، وَجَب. شِبْر. فاصلهٔ دو انگشتِ شست و کوچك چون انگشتان را کاملاً بگشایند.

۲ــ اَرْبِل، قلعهٔ استوار و شهر بزرگ از اَعمالِ مَوصِل.

۳ــ یَم، دریا.

وطن پرستی

هنوزم ز خُردی به خاطر دَر است
که در لانهٔ ماکیان[1] بُرده دست
به مِنقارم آنسان به سختی گزید
که‌اشکم، چو خون از رگ، آن‌دم جَهید
پدر خنده برگریه‌ام زد که: «هان!
وطنداری[2] آموز از ماکیان».

۱ــ ماکیان، مرغِ خانگی.
۲ــ وَطنداری، نگهبانی و حِفظِ میهن.

ترجمهٔ بیت ذیل منسوب به‌عَلیّ بن‌ابی‌طالب (ع) :

اَیُّ یَومَیَّ مِنَ الْمَوتِ اَفِرُّ یَومَ ما قُدِّرَ اَو یَومٍ قُدِرَ

حَذَر از جنگ

دو نوبت حَذَر[1] در خَورِ جنگ نیست
یکی روزِ مرگ و دوم روزِ زیست[2]

چو در زینهارِ[3] قَضا[4] خُفت تن
به شب نیز بستر به میدان فکن

ز بالین وگر مرگ برداشت سر[5]
به سر گو : دگر نازِ بالین مَخر![6]

۱ــ حَذَر، پرهیز. دوری. اِجتناب.

۲ــ زیست، زیستن. زندگی کردن.

۳ــ زینهار، پناه .

۴ــ قَضا، حُکمِ کُلّیِ الهی .

۵ــ سر از بالین برداشتن، بیدار شدن. برخاستن.

۶ــ نازِ کسی را نخریدن، نیازمندی به‌او نشان ندادن.

کارزار

به سردارِ دانا خبر بُرد مرد
که: «آن مایه لشکر عَدوگِرد کرد،
که تیری ز مردی گَهِ کارزار،
هوا را بپوشاند از ابر تار».
به‌طیبَت[1] چنین گفت آن مردِ حَزْم[2]:
«که درسایه بهتر توان‌کرد رزم»![3]

تو در سایهٔ این سخن ای دِلیر!
فزونیِّ دشمن به چیزی مگیر
بزن دشمن اینك چو دانی زدن
چه ترسی که فردا چه خواهد شدن؟
بلرزیدش امروز دستِ نَبَرد
چو در فکرِ فردا فرو رفت مرد.

۱ــ طیبَت، شوخی.
۲ــ حَزْم، مُحتاط.
۳ــ به‌چیزی گرفتن، به‌حساب‌آورن.
۳ــ جمله‌از قولِ سرداری یونانی منقول است درجنگ با ایرانیان.

شتر و بز (۱)

از سرِ نَخل اُشترِ گردنفراز
لَفْج[۱] یازان[۲] خُوص[۳] وخرما کردباز[۴]
بُز چو آن فَیْئ[۵] و غَنیمت را بدید
مُقری آسا مَدَّه را ، گردن کشید[۶]
بر دو پا اِستاد و پُوز آورد پیش
لیك کو بَهره زخُرماش، اَر[۷] حَشیش[۸]؟!

۱ــ لَفْج ، لبِ گُنده و سِطَبر.
۲ــ یازیدن، درازکردن.
۳ــ خُوص، برگِ خرما .
۴ــ یعنی با درازکردنِ لب، برگ خرما از درخت جدا کرد و کند.
۵ــ فَیْئ ، غنیمت.
۶ــ یعنی مانند قُرآن خوانان که برای اَدایِ حرفِ مَدّ گردن را می کشند او نیز گردن خودرا درازکرد . (مُقری، قرآن‌خوان. قاری ؛ مَدَّه ، حرفِ مَدّ . حرفِ دارایِ مُصَوّتِ بلند) .
۷ــ اَر ، مُخَفّفِ اگر ، یا .
۸ــ حَشیش ، علف . سبزی . اینجا برگ.

---

(۱) این قطعه به‌عنوانِ تمثیل در پژوهشنامهٔ این مجموعه آمده است (ص ۱۲۰).

زن!

زن به جان مَقهورِ شَیطان‌است و، مرد
هست مَقهورِ زن ، اینَتْ صَعْب درد
زن هَویٰ بارَه[1] است و تو زَنبـارَه‌ای[2]
باید این بیچارگی را چاره‌ای
«تو نیابی نانِ خشك و سُوخ[3] شب
او همه حَلوا کند در شب طَلب!»

۱ــ هَویٰ‌باره ، تابعِ هَویٰ و هَوَس .
۲ــ زَنبارَه ، مُتمایِل‌به زن . که گِردِ زنان بسیار برآید .
۳ــ سُوخ ، پیاز .

وَصیّتنامهٔ دهخدا

دربارهٔ یادداشتهایِ لُغَت‌نامه(۱)

همی خواهم از دوستدارانِ خویش(۲)
قلمزن گُزین دستکارانِ[1] خویش(۲)
زِ تَصحیح و تَنقیح[2] آن داشت دست
وگر هست خود جایِ شَکّر کَبَست[3]

۱ــ دستکار، مُخَصّص و صاحبِ عَمَلِ یَدی. اینجا دستیار. قلمزن.
۲ــ تَنقیح، پاکسازی.
۳ــ کَبَست، حَنظَل.

---

(۱) این وَصیّتنامهٔ مَنظوم دهخداست در حفظِ یادداشتهایِ لغت و نقلِ تمامی‌آنها چنانکه‌هست. در کتابِ لغتنامه. (قسمتی از کتاب درحیاتِ‌آن مرحوم تألیف و چاپ شد و قسمتِ اعظم آن را همکاران ایشان برطبق وَصیّت پس‌از مرگِ ایشان تنظیم کردند و به چاپ رسانیدند). مرحوم دهخدا دراین ابیات به نوعی قبولِ مسئولیتِ خَطا هایِ احتمالی کار خود را به‌گردن گرفته است همچنانکه براَثرِ وَسواس و شَکِّ همیشگی درکارِ لغت‌نویسی، از نگرانی، با همه اعتماد به‌همکارانِ خویش، خودداری نتوانسته است.
(۲) نل : من.

چو یک‌بار این در اگر شد فَراز[1]

بس آهو که بینی به جایِ گُراز

ددیگر به چِل سال گر چون مَنی

بِنَشناخت ایزد ز آهرمنی

چگونه از این تازه چرخی[2] جوان

امیدی چنین داشتن می‌توان.

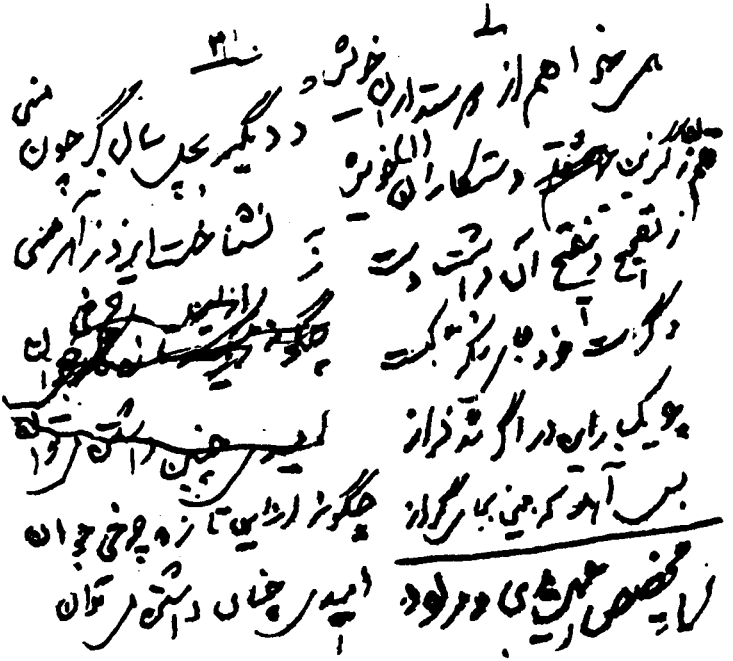

۱ــ فَراز ، باز .

۲ــ تازه چرخ ، نَوپا . تازه به‌عرصه‌آمده . نَوچه .

خطاب به خدا

(مقام مادر)

چشمم همه بر عُطوفتِ تست
بر رَحمت و مِهر و رَأْفَتِ تست
در شَفْقَت و مِهر بی قرینی
آنی تو که مادر آفرینی
آن ذات که مادر آفریند
جز شَفْقَت ازو جهان چه بیند!

آینهٔ خدا نما

نه سنگ و سُفالِ بی صَفائیم
بَل آینهٔ خدا نمائیم
در حِکمتِ عُضوهایِ من بین
در هر عُضوی[1] خدایِ من بین
صد شکر که ساخته چُنینم
هستیش را شاهدی اَمینم[2].

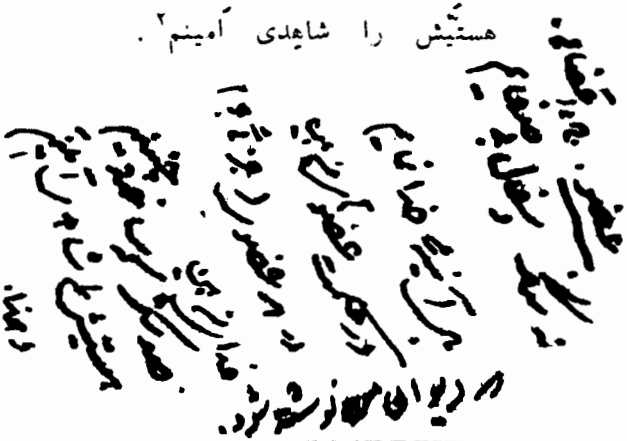

(۱) نل : جزئی .

(۲) این سه بیت در برگه‌ای که برای لغت «عضو» یادداشت شده است آمده و درحاشیه مرحوم دهخدا نوشته‌اند : «دردیوان من نوشته شود».

به‌اقتفای قطعهٔ ذیل از رودکی :

پَوَپك دیدم به‌حَوالی سَرَخْس
بانگَك بر بُرده به‌ابر اَندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا.

لیسَك

لیسَك[1] را بین ز برِ لاله برگ
یازان هرسو کَشَف‌آسا[2] سرا
شاخ دو افراشته بر سَرْش بر
بر سرِ هر شاخ یکی اَخترا[3]
تَنْش ز بُلّورِ مُذاب[4] و دو چشم
هُوری قَلیائی[5] دو گوهرا

۱ــ لیسَك، حَلزَون .

۲ــ یازان ، صفت‌حالیه از یازیدن به‌معنی دراز کردن . کشیدن .

۳ــ کَشَف ، سنگ‌پشت ؛ کَشَف‌آسا ، مانند سنگپشت .

۴ــ مُذاب ، گُداخته .

۵ــ هُوریِ قَلیائی، اصطلاحی‌است شَیخیّه‌را وازآن قالِب‌مِثالی‌خواهند.

همچو یکی واعِظَك گوژ پشت
دست دو برداشته بر مِنْبَرا
یا چو به‌شب کرده رها ماکیان[1]
پیشِ چراغ اندر یا آذَرا
یا چو یکی لُولی[2] در راهِ کوچ
دردِ زِهش[3] مانده به‌جای ایدرا
کوَدَککی بی‌مددِ مام ناف[4]
زاده‌کنون بسته(۱) به‌پشت اندرا
تا مگر از کوچ بیابد نشان
می‌نگرد در کُه و در کَردَرا[5]
یا چو یکی دیده[6] اَبرَ دیده‌گاه
از سپهِ ایران در لُوهَرا[7]
گریهٔ شادی شکنان درگلو
خواهد گفتن ظَفرِ لشکرا .

۱ــ ماکیان ، مرگ خانگی .
۲ــ لولی ، کَولی ، کاوُلی ، لوری .
۳ــ دردِ زِه ، دردِ زادن . ۴ ــ مامْ ناف، قابله .
۵ــ کَردَر، زمینِ پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه و دره .
۶ــ دیده ، دیده‌بان .
۷ــ لُوهَر ، شهرِ لاهور در شِبْهِ قارّهٔ هند (پاکستان) .

---

(۱) ن ل : زاده و بربسته .

به اِقتفایِ غزلِ بَهرامیِ سَرَخسی

چه‌گوئی کز همه حُرّان چنو بوده‌ست کس نیزا
نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده‌ست هرگیزا
به‌گاهِ خشم او گوهر شود همرنگِ شُونیزا[1]
چنو خشنود باشد من کنم ز اَنْقاس[2] قِرمیزا[3]...

(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم . چاپ طهران ص ۲۳۴)

شمارِخانه با بازار نایدراست

هوا گشته‌ست مُشك افشان و باغ و راغ گُلبیزا
نشاید در بهاران بیش از این ار باده پرهیزا
به یادِ شَکَّر و شیرین و شَبدیز[4]، ای نوائی نَك[5]
بزن «شَکَّر نُوین» و «نارِ شیرین» «راهِ شَبدیزا»[6]

۱ـ شُونیز، پاورقی ۲ ص ۱۳۸ .

۲ـ اَنْقاس ، جمعِ نِقْس ، مَرکَّب و سیاهیِ دوات (اصل : انفاس . تصحیح از دهخداست) .

۳ـ قِرمیز، ← پاورقی ۱ ص ۱۳۸

۴ـ شَکراصفهانی و شیرین نام همسرو محبوبهٔ خسروپرویز وشبدیز نام اسب اوست

۵ـ نَك ، اکنون .

۶ـ شکرنُوین ونارِشیرین و راهِ شبدیز، نام‌سه‌آهنگ است ازآهنگهایِ موسیقیِ قدیمِ ایران .

حدیثِ عشقِ فرهاد و نوایِ باربَد[1] پاید
نه شیرین و شَکَر ماند نه شَبدیز و نه پَرویزا

برای نُقلِ می، جایِ شکر، یك بوسه زان لب دِه
چو شَکَّر هست، مردم کی کند رَغبت به مَیمیزا[2]

به‌رویِ زردم از چشمان دو کاریز[3]ست و پنداری
به رُخ بر، زَعفران کارَم به آبِ این دو کاریزا

همی گفتم ثَمَر وَصل است هِجران را، ندانستم
شمارِخانه با بازار ناید راست هَر گیزا[4]

امیدِ مِهر شاید داشتن از آن دلِ سنگین
به چاره‌گر توان کردن ترا زِ ارْزیز[5] اِبریزا[6]

۱ــ باربَد، خُنیاگر معروف زمان خسروپرویز.

۲ــ میمیز، مویز. کشمش.

۳ــ کاریز، قنات.

۴ــ مصراع مثل است، و مقصود اینکه شخص در خانه حسابی می‌کند وبرای خرید ازبازار مبلغی‌پول با خود می‌برد، اما غالباً کم می‌آورد. مضمون یادآور این‌شعر منوچهری است:

هر که او دارد شمارِ خانه با بازار راست
چون به بازار اندر آید خویشتن رُسوا کند.

(دیوان ص۲۶ چاپ دکتر دَبیرسیاقی).

۵ــ آرزیز، سُرب.

۶ــ اِبریز، طَلایِ خالص

لبی کو مایه از یاقوت و لعل و اَرغوان دارد
چه حاجت سرخیِ او را به سُرخاب و به قِرمیزا[1]
بجز آن خالِ مُشکین فام بر آن عارِضِ گُلگون
بنَنشانده‌ست کس بر برگِ گُل از عَمْد شُونیزا[2]
به هِجران آتشِ عشقِ مرا تیزی چه می‌باید ؟
چو اسبی گوهری افتد نباید بیش مِهمیزا
چو تو معشوق را عاشق نزیبد چون منی، آری
حریرین جامه را نارَد کس از کَرباس تَیْریزا[3]
وطن بُنگاهِ معشوقانِ بود عُشّاق را، زان‌سو
حَنینِ[4] عاشقان باشد چه تَبریز و چه نَیریزا .

۱ــ قِرمیز ، قرمز . کرمی است که بربلوط نشیند و از آن کرم رنگِ اَرغوانی گیرند .
۲ــ شُونیز، سیاه‌تخمه که روی نان پاشند .
۳ــ تَیْریز ، طِرازِ جامه .
۴ــ حَنین ، ناله .

ترك من

تُرکِ تَنگیِ[1] من آن تَنگ دهان
که مرا قُوّت و قُوتِ جان است
ماهرویانِ تَتَر را میر است
تَنگچشمانِ خَتا را خان است
هر شبم بَهْرِ سه بوسه با وی
تازه عَهد است و ، دگر پَیْمان‌است
نه‌مرا رُخصت از آن سه بیش است
نه ورا مَکْرُمَت و اِحسان است
گفتمش دوش‌که : « ای مایهٔ ناز!
که لبت لعل و شَکَر را کان است،
بهر یك بوسه برون از پَیْمان
این‌چه شوروشَغَب[2] وافغان است !؟

---

۱ ــ نسبت است به تنگ، شهری حُسن‌خیز به‌ترکستان.
۲ــ شَغَب ، فریاد و غوغا وشور .

خوب‌را، بوسه شماری عَیْب، است
وصل، بابوسه شُمَر، حِرمان‌است(۱)
خاصّه با پیری چون من که بطبع
دائِماً دستخوشِ نِسیان[1] است
زین همهٔ مایهٔ خوبی که تراست
نزیکی بوسه در او نُقصان است
مَنْع در مَذهبِ صوفی کُفر است
رادی[2] و بَذل و عَطا ز ایمان است
خُرده‌بینی نه ترا درخُورد است
تَنگچشمی نه ز تو درشان است».
با شَکَر خنده مرا داد جواب
به جوابی که به‌جان ارزان است :
«چون‌تویی، ازچه نداند، که به‌طبع
تنگچشمی صفتِ تُرکان است !»

---

۱ ــ نِسیان، فراموش.
۲ــ رادی، بخشندگی، جوانمردی.

---

(۱) نبود عیش چه معشوقه بود بوسه شُمَر.
(فرخی).

بشویم هرچه جز او از جهان دست

دهد گر وَصلتِ آن دِلستان دست
بشویم هرچه جز او از جهان دست
بِهین طَرْف از سعادت بسته باشم
اگر بینم کمر بر آن میان دست
چو شد درکارِ زلف آوردنِ دست
به شکرانه ببوسیدم من آن دست
چو جُستم رُخصتِ دیدار او گفت :
«به‌پَیْمانی(۱) که ناید درمیان دست»
بَراست آن، یاحَواصِل[1]، یاپَرَند[2] است
که بُرده‌ست ازحَریر و پَرنیان دست[3]

۱ــ حَواصِل، غمخورك(که مرغی است). بوتیمار .
۲ــ پَرند، حریر. پرنیان.
۳ــ دست‌بُردن از، بَرتَر و فائِق آمدن‌بر. پیشی و بیشی گرفتن‌از.

---

(۱) نل : بدین پیمان .

مهندار اَرچه خود لَجلاجِ[1] عشقی

کزاو یك‌بار(۱) بُردن می‌توان دست

به آبِ زندگی ره بُرد جانم

به‌بوسی یافت گر برآن دهان دست

به شُکرِ دست و بازویِ توانا

گرفتن بایدت زین ناتوان دست

نهان بربودی ازمن دل، اگر نیست

به‌اِنکار این زمان بنما عَیان دست[1]

بِده خود دادِ عاشق پیش‌از آن‌روز

که بردارد شبی برآسمان دست:

«که دستش گیر در پیری خدایا

اگرنگرفت زین‌پیرآن جوان‌دست».

نگر درآینه خود می‌دِهِ انصاف

کشیدن‌زان‌لب‌وعارِض(۲) توان‌دست؟

۱ــ لَجلاج ، لَیْلاج ، مُقامری مشهور و استاد درباختنِ قِمار .

۲ــ از فَحوایِ برخی ابیاتِ‌شاهنامه‌برمی‌آیدکه درقدیم به‌علامتِ‌انکارِ سخنِ‌گوینده ، شنونده دست را با حالتی خاص بلند می‌کرده است تا اِنکار خود را به‌عمل و سخنِ او نشان دهد .

---

(۱) نل : یك‌دست .

(۲) نل : بَرو عارِض؛ گلِ عارض.

طبیبا سوختن گر می نخواهی

مَنِه بر من ز بهرِ امتحان دست

چو تن در لُجّهٔ عِشقش فکندم(۱)

نخستین لَحظه شُستم‌من زجان‌دست

به پیشِ سروِ بالایش بر آرد

صنوبر بر سَبیلِ اَلاَمان دست

عَیان شد زان سرانگشتان که دارد

به خونِ عاشقان اندر نهان دست

به مانندِ کمانِ ابروانش

بِنَبْسوده‌ست[1] آرش[2] برکمان دست

تَعالَی‌الله[3] بنام ایزد[4] مَریزاد

ازان صاحب‌کمان و آن‌کمان دست

۱ــ بسودن، لمس‌کردن. گرفتن به‌دست.

۲ــ آرشِ کمانگیر، تیرانداز معروف داستانی ایـران به‌زمان منوچهرِ پیشدادی‌که درمُصالحهٔ ایران و توران تیری از ساری به‌مرو انداخت وآنجا سرحدِّ دوکشور شد .

۳ــ تَعالَی‌الله، بلند و برتراست خدای (درمقامِ تَفخیم و تَعظیم گویند) .

۴ــ بنامیزد ، به نامِ خدا ، این‌کلمه را درتعجب و تحسین و دفعِ چشمِ زخم به‌کار برند .

---

(۱) نل : چواندر بحر عشقش غوطه خوردم.

دهد وَصلِ تو، گفتم، جان دیگر

به‌عاشق. گفت: «اگرشویدزجان‌دست».

دهد دست اَر کند روزی حَمایل

به گِردِ گردنِ آن دلستان دست

برآن دستم سپس‌چون پاکبازی(۱)

بشویم هرچه‌جزاو ازجهان دست(۲).

(۱) نل : کزآن پس بی‌خلافی .

(۲) ابیات ۳، ۶، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۰ و ۲۱ درچاپ نخستین‌دیوان نیامده‌است، هرچند پیداست که‌بسببِ تَکرارِ گَهگاهیِ قافیه،آنجا انتخاب صورت گرفته است اما دریغ آمدم که با وجودِ این عیب ازنقلِ همهٔ ابیات بازمانده ازخطِ مرحومِ دهخدا خودداری کنم .

خوش بود گر محک تجربه آید به میان

فکاهی

به مناسبتِ سفرِ رابیندرانات تاگور شاعر و دانشمندِ بلندپایهٔ هند به‌ایران

خوش و خوب آمدی رابیندرانات — به‌مِثْلَت(۱) نیست درمازندرانات

مَلِك[1] با شاهرخ[2] با تو قَرینند(۲) — چُنین سعدی‌که دید اندر قِرانات

جلوت ار در نیامد خوب مِلّت — نباید بود از آنان دلگِرانات[3] ،

دُوَل اندر کنارت چون گرفتند ، — مِلَل زان کرده‌اند از تو کِرانات ،

وگرنه در رَهت بستندی آئین — ز قُم تا رَستَهٔ آهنگَرانات

نِثارِ مَقْدَمت را ریختندی — ز هر سو پَهْنبادی[4] و قِرانات

بیاوردیمَت اَر بودی مَهِ مِهر — برنج از اَسك و نار از نَوبرانات

۱ــ مراد مَلِكُ‌الشُّعَراءِ بهار است .

۲ــ مراد اَربابِ کیخسروِ شاهرخ نمایندهٔ مجلس و رئیسِ وقتِ انجمنِ زرتشتیانِ ایران است .

۳ــ اشاره به‌سردیِ پذیرائی از تاگور است ظاهراً به‌مناسبات سیاسی.

۴ــ پَهنباد ، پَناباد . دهشاهی .

---

(۱) ن ل : نظیرت . (۲) نل : فروغی و ملك .

اگر محمود[1] بودی‌مانده(۱) صدپیل — فرستادیت از کالنجَرانات
می‌آمد تُولْسْتُوی[2] ار بود زنده(۱) — به استقبالِ تو تا لَنکرانات
کشیدندی ، اگر می‌زیستندی(۲) — مثالت[3] میکِلانْج[4] و رامْبِرانات
ز اَرمَن آمدندی تـا به جُلفا — بُقُس،سَرکیس وهایْك‌وتیگْرانات
بنا میزد تویی همسنگِ آن مرد[5] — که باشد مولِدِ او تا بَرانات(۳)
فزاید شادیِ دل زان مَحاسِن — مگر هستش سِرِشت از زَعفرانات
زفَهمی درگذشتی تَرْخُورانی[6] — اگر فَهمت زند بـر تَـرخورانات
بود با شعرِ نَغزت شعرِ هُوگَو(۴) — به‌پیش نافَه دَر(۵)بومادَرانات[7]
توخود،گرچه بزرگی، لیك رفته‌ست — به جسمت روحِ از ما بهترانات[8]

۱ــ مراد سلطان محمودِ غزنوی است .

۲ــ مراد نویسندهٔ بزرگ شوروی است .

۳ــ مِثال، تصویر. نقش .

۴ــ مراد میکِلانْژ و رامْبراند دوپیکرتراش و نقاش مشهوراند به‌ترتیب از مردمِ ایتالیا و هلند .

۵ــ مراد فردوسی است که‌از دِهِ‌باژِ ناحیهٔ طابَرانِ طوس بود .

۶ــ فَهم و تَرخوران دو ناحیه‌اند از ایرانِ مرکزی به حدود اراك و مصراع را تَعبیرِ مَثَلی است.

۷ــ بومادَران ، گیاهی است دوائی با بویِ تند .

۸ــ از ما ِبهتران ، پریان .

---

(۱) نل : ارزنده بودی .

(۲) نل: اگرمی‌زیستندی می کشیدند.

(۳) نل ؛ مولدش درطابرانات .

(۴) نل : خسرو .

(۵) نل : یاسمن .

گرفته صیتِ فضلت از دَرِگَنْگ — اگرچه ، تا دَرِ اِسکندرانات ،
ولی ترسم زُکام آرد ترا سخت — میان این دو دَر کوراندرانات [1]
جهان را همچوخَور زیرِ پی‌اندر — سِپَردی زین کران تا آن کرانات
تمامِ مملکتها سَیْر کـردی — زَحَدِّ کَلْکَته تا نَوبرانات (۱)
بدیدی باختر را و خراسان — چنانچون نیمروز و خَوربرانات
بشستی رنگهایِ خون که بودی — به‌هرسنگی به‌دشتِ خاوَرانات [2]
کجا آن شولكِ گیتی نَوَردت — که تا مالیم دروی قَیْطَرانات [3]
سبك‌روحا! شگفتی بس(۲) که‌آیی — به مهمانیِ ما جمعی گِرانات
رُموزِ فضلِ تو دانی ندانند — از ایـن مشتی خَرِ اُشتر چرانات
اگر مرگ‌آیدت بعد از صد و اَند — کند عالَم به غم جامه درانات
درآن گیتی به سوکت بارْبَد نیز — زند هر دم رَهِ جامه درانات [4]
توگر سُقراطِ عصری چون نترسی — که ریزندت به ساغَرشوکَرانات [5]

۱ــ مَنحوت ازکلمهٔ «کوران» فرانسه است به‌معنی جریان‌هوا .

۲ــ اشاره به‌رباعیِ ابوسعید است :

در دامنِ دشتِ خاوَران سنگی نیست

کز خونِ دل و دیده درآن رنگی نیست...

۳ــ قَیْطران ، به‌جایِ قَطران به کار رفته است‌که درمداوایِ گَری به‌کار می‌برده‌اند .

۴ــ جامه‌درانات ، نام آهنگی است .

۵ــ شوکَران ، نوعی زهر است.

---

(۱) نل : ز ژاپن تا در هاماورانات . (۲) نل : بین .

بِحَمْدِاللّه که در ایران نبودی — به‌روزِ جنگِ ما در چالْدرانات[1]

وگرنه تُرکِ نادانی (۱) گلوله — زدی برگَردنت یا گِرْدرانات

یزیدآسا بُریدی حَلق و خَستی — لبت از کین به چوبِ خَیْزَرانات

چرا رفتی تو از فِردوسِ زَردشت — به‌سوزان دشتِ این نیزه‌وَرانات[2]

نترسیدی که سازندت مسلمان — بگیرندت سپس خَتنَه سُورانات

خوشا بادِ اِلهْ‌آباد و لاهور — نسیمِ دلکش و جان پَرورانات

که‌گویی آهویِ چین نافه افکند — به باغِ سَعْتَرات و ضَیْمُرانات[3]

نمی‌بودی اگر مهمانِ دولت — پُلو دادیمت اندر رِسْتُورانات

چه‌عیب ار درجدالِ شَیْخ[4]مانی (۲) — که‌خواندی‌درکِتابات[5] وقُرانات(۳)؛

شَغالِ بیشهٔ مازندران را — نگیرد جز سگِ مازندرانات

نماندم قافیه جز آنکه گویم — از این پس قَندرون راقَندرانات.

---

۱ ـ اشاره است به‌جنگِ شاه اسماعیل با عثمانیان درصحرایِ چالدران که دهستانی است از توابعِ ماکو نزدیك مرزترکیه‌به‌مغرب ایران .

۲ ـ دشتِ نیزه‌وران ، صحرایِ عربستان .

۳ ـ سَعْتَرو ضَیْمُران ، دونوع گیاه خوشبو ، ریحان .

۴ ـ مراد مناظرهٔ اوست با مرحومِ شَریعتِ سَنْگَلَجی در انجمنِ ادبیِ ایران که ظاهراً درآن، به‌دستوریِ حکومت، قصدِ تحقیرِ تاگور بوده است .

۵ ـ قُران ، قرآن .

---

(۱) نل : سالداتی با .

(۲) نل : جِدالِ شَیْخ را شَیْخ است درخور .

(۳) نل : مَثَل هست ازکِتابات و قُرانات .

گذشته

مرگ هرگز برایِ ماضی نیست
مرگ از بهرِ حال و آینده است
حال و آینده را توان کُشتن
لیك بگذشته تا اَبَد زنده است
پاره سنگی‌ست خشك ، بگذشته
نه فَزاینده و نه زاینده است
ظُلمِ ضَحّاك و عَدلِ نوشَروان
هردُوان با زمانه پاینده است .

آن پای پابرجا کجاست؟

پایهٔ گَردانِ پرگاریم در این دایره
تا به کی این سرگشتگی آن پایِ پابرجا کجاست

شهر پُر شور است و پُر غوغا، خدا رابنگرید
تاکه شهرآشوبِ ما، آن فتنهٔ بر پا کجاست

هرکجا اوهست دل بااوست لیك آنجا کجاست
ماکه با اوییم در هرحال، او بی ماکجاست

بویِ شیر آید هنوز از آن لبانِ چون شکر
. . . . . دایه و لالا کجاست (۱)

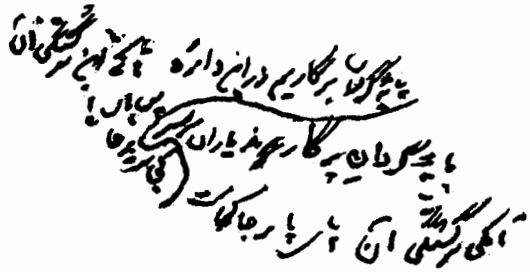

---

(۱) ابیات غزلی است نیمه تمام.

یادباد

یاد باد آنکه بدان کوی صبا را ره بود
با صبا خَیلِ دعاهایِ روا همره بود
یاد باد آنکه به کُحل البَصَرِ اهلِ نظر
در گذرگاهِ صبا گَردی از آن دَرگَه بود
یادباد آنکه ز هر نُکته که می‌رفت سخن
شاهِ من بود که بیش از همگان آگَه بود
آنکه می‌سوخت ز رَشکِ مَه‌رویش خُور[2] بود
و آنکه می‌کاست ز سودایِ جمالش مَه بود
در صفات مَلَکوتیش زدندی چون فال
زَبَر و بَیِّنَه[3] از «ذٰلِكَ فَضْلُ‌اللهِ[4]» بود

۱ــ کُحل‌البَصَر، سُرمهٔ دیده .

۲ــ خور ، خورشید .

۳ــ زَبَر ، نخستین حرف(مَلفوظ)از نامِ کامل هرحرف . مقابِلِ بَیِّنَه که حرف یا حروفِ بعد باشد .

۴ــ ذٰلِكَ فَضْلُ‌اللهِ یُؤْتیه مَنْ یَشاء ، این‌فضل و نعمتِ خداست می‌دهدآن‌را به‌هر که خواهد . (قُرآنِ‌کریم سورهٔ جمعه،۶۲ آیهٔ ۴) .

با دو تائی کـه سَرِ طُرّهٔ طَرّارش داشت
او به دلداریِ دِلباختگان یك تَه[1] بود

در شکنجِ و خَمِ آن زلف بجز بویِ عَبیر
گر همه باد صبا، هَرزه رُوی گُمره بود

سخنی از وی و صد بَخ بَخ[2] از جمعِ حُضور
نُکته‌ای از وی و از غَیْب دو صد خَه‌خَه[3] بود

یاد باد آنکه مَسیحایِ شِفا بخشِ امید
دمِ جانپرورِ هر اَبْرَص[4] و هر اَکْمَه[5] بود

یوسُفِ مُلك که نورش به‌فَلکها می‌تافت
نوز[6] بر شَهپرِ جَبْریلِ اَمین درچَه[7] بود

مَملکت عَرصهٔ شطرنجِ دَغَلبازان بود
با حریفانِ دَغا[8] وِرْدِ زبان شَه‌شَه[9] بود

۱ــ یك‌تَه ، یکتا. یکرو. ظاهر و باطن یکی. مقابلِ دورو.

۲ــ بَخ‌بَخ ، به‌به . آفرین.

۳ــ خَه‌خَه ، اَحْسَنْت . زِه . آفرین .

۴ــ اَبْرَص ، پیس .

۵ــ اَکْمَه ، کورِ مادرزاد .

۶ــ نوز ، هنوز .

۷ــ اشاره است به‌اینکه چون یوسف را برادرانش در چاه انداختند جَبرئیل به‌فرمانِ خداوند بال بر آب گسترد تا یوسُف برآن قرار گرفت و از غَرقَه شدن برکنار ماند .

۸ــ دَغا ، فریبکار .

۹ــ شَه‌شَه ، (در اصطلاح شطرنج) ، کیش‌کیش .(ایهام نیز دارد).

بهرهٔ سوختگانِ غم از آن مَنْهلِ عَذْب[1]

نه اگر دایم و پیوسته ، ولی گَه‌گَه بود

یاد باد آنکه بجز عشقِ شه و مِهرِ وطن

اندران حلقه نبُد هیچ و خدا آگه بود

یکدلی بود و صفا بود و وفا بود و وِفاق

و ان همه پرتوی از طینتِ شاهنشه بود

سخت در تابم از آن لحظه که گویند رسید

گرچه جانداروی این کُشته ، ولی بیگه بود[2]

۱ــ مَنْهَلِ عَذْب، آبشخورِ گوارا .

۲ ــ تعبیر دیگری است از « نوشداروی پس از مرگِ سهراب » و بی‌حاصلی آن.

مردم آزاده!

ای مردمِ آزاده! کجائید؟ کجائید؟
آزادگی افسُرد، بیائید بیائید[1]!
در قِصّه و تاریخ چو آزاده بخوانید
مقصود از آزاده[2] شمائید شمائید!
چون گِرد شود قُوّتِتان طَودِ[3] عظیمید
گسترد چو بال و پرتان فَرِّ هُمائید!
بی شِبهه شما روشنیِ چشمِ جهانید
درچشمهٔ خورشید شما نورو ضیائید[4]!

۱ــ به‌تبعِ غزلِ مولاناست، به‌مطلعِ:

ای‌قومِ به‌حج رفته! کجائید کجائید؟ معشوق همین جاست، بیائید بیائید!

۲ــ آزاد و آزاده و آزادَه مرد، لقبِ ایرانیان است و اینك برخی شواهد آن:

ز خاقان کناره گُزیدی سَزید که رایِ تو آزادگان را گُزید. فردوسی.
به‌گیتی نداند کسی هَمنبرد ز رومیّ و توریّ و آزادَه مرد. فردوسی.
زشت بُوَد بودنِ آزاده مرد بندهٔ طَوغان و عِیالِ یَنال. ناصرِخسرو.

و عرب ایرانیان را اَحْرار می‌نامیدند و فرزندانِ لشکریانِ ایران را در یَمن «بَنوالْاَحْرار» می‌خواندند.

۳ــ طَود، کوه. ۴ــ ضیاء، روشنی. نور.

با چاره‌گری و خِرَدِ خویش به هر درد
بر مشرقِ رنجور دوائید و شِفائید
در تُوده‌ای از مردم یك تن ز شمایان
اندر خِرَد و فِطْنَت[1] انگشت نمائید
مَردید شما یکسره از تُخمهٔ مَـردان
نه "میم" و "ری" و "دال"، سه‌حرفی زهِجائید
بسیار مَفاخِر پدرانتان و شما راست
کوشیدکه یك لَخت برآنها بفزائید
مانا[2] که‌به‌یك زاویهٔ خانه حَریقی‌ست
هین جُنبشی ازخویش‌که از اهلِ‌سَرائید
این روبَهکان تا طمع از ملك بِبُرّند
یك‌بارِ دگر پنجهٔ شیری بنمائید
اندرکَفِتان چوگان، وین گویِ‌به‌میدان
با جَلْدی و چالاکی زودش برُبائید .
هرچیز ز هر باب شماراست مُهَیّا
بی‌عِدَّت [3] وعُدَّت[4] نَه و نَه نابِنَوائید[5]

۱ــ فطْنَت ، زیرکی. هوشیاری.

۲ــ مانا ، پنداری. گویی.

۳ــ عِدَّت ، شماره .

۴ــ عُدَّت ، ساز و برگ . آمادگی و تجهیزات .

۵ــ نابِنوا ، بینوا . مقابل مَنْعِم و بانَوا .

سیلیدو عدو روب به هر بوم وبه‌هربر

مشهود وعیان، نه‌زبدید[1] ونه جفائید[2]

بس عقده گشودید به‌اعصار وکنون‌هم

این بسته‌گشائید که بس عقده گشائید

منهید زکف ناچخ[3] وشمشیر ونه‌زوبین

درحرب و وغائید[4]، نه در صلح و صفائید

بنمود مصدقتان آن نعمت و قدرت

که اندر کفتان هست ازآن سر مگرائید

گیرید همه از دل و جان راهِ مُصَدِّق

زین راه درآئید اگر مردِ خدائید(۱).

۱ـ زبد ، کف .　　۲ـ جفا ، خاشاك.

۳ـ ناچخ ، نوعی تبر از آلاتِ جنگ.　　۴ـ وغا ، جنگ.

(۱) این بیت به مقتضایِ وضعِ زمان سابقاً در مجموعهٔ اشعار دهخدا نیامده بود .

اقبال

در جشنِ اَوّلِ اُردیبهشت ۱۳۳۰ به‌یادبود
مرحومِ اقبال‌شاعرِ پاکستانی‌درسفارتخانهٔ
پاکستان مُرتَجِلاً گفته‌شده است (۱)

زان‌گونه که پاکستان با نابِغهٔ دَوران
اقبالِ شَهیرِ خویش بـرشرق همی نازد،
زیبد وطن ما نیز ، برخویش همی بالد
و اندر چمنِ معنی ، چون سرو سر افـرازد ،
زان روی‌که‌چون اقبال خواهدکه سخن‌گوید
گنجینهٔ قلب خود با گفته بپردازد ،
از بَعدِ وَطن‌تاشان[1] ، کس را بجز ایرانی
شایسته نبیند تا، با وی سخن آغازد.
دُرهایِ ثَمینِ[2] خود در دُرجِ دَری ریزد
از پَهنهٔ این میدان جولانگه خود سازد .

---

۱ ـ وَطن‌تاش ، هموطن .　　۲ ـ ثَمین ، گرانبها .

---

(۱) هیأتِ فرهنگی پاکستان رباعی زیر را به‌حضورِ استاد مرحوم دهخدا تقدیم داشته است :

صد شُکر که یارِ آشنا را دیدیم　　سر حَلقهٔ زُمرهٔ وفا را دیدیم
سرمستِ تَجَلّیِ اِلهی گشتیم　　آن‌روزکه رویِ دهخدا رادیدیم.

بیدلان این کار کمتر کرده‌اند

باغ را آذینِ دیگر کرده‌اند — راغ را از سبزه زیور کرده‌اند

از نسیمِ (۱) روحبخشِ صبحگاه — مغز جانها را مُعطَّر کرده‌اند

بوی سوزانِ صَبا از ابر وبرق — درهوا هرصبح(۲) مِجْمَر[۱] کرده‌اند

در دهانِ غنچه عَطّارانِ طبع — بامدادان مُشکِ اَذْفَر[۲] کرده‌اند

لاله‌ها روشن عُقارِ[۳] ژاله را — از بُلورِ سرخ ساغر کرده‌اند

ز انجُمِ گل صَحنِ بُستان‌رابه‌روز — هَمطِرازِ چرخِ اَخْضَر کرده‌اند

سَیِّداتِ[۴] باغ در سِتْرِ عَفاف[۵] — از حَریرِ سبز مِعْجَر[۶] کرده‌اند

صد چراغِ لاله برطَرْفِ چمن — زَندوافان(۳)را[۷] به‌شب بَر کرده‌اند[۸]

برکه‌ها در تیر بارانِ تَگَرگ — جوشنِ خَرپُشته[۹] دربَر کرده‌اند

ازپیِ نَظّارهٔ آن خطِّ سبز — سبزه‌ها در باغ سربَرکرده‌اند

برگُلِ رخسارِ او وصفِ مرا — بلبلان بر گُل مُکَرَّر کرده‌اند

۱ـ مِجْمَر ، آتشدان. ۲ـ اَذْفَر ، بویا. تندبوی.

۳ـ عُقار ، شراب. می. ۴ـ سَیِّدات (جمع سَیِّدَة) ، بانوان .

۵ـ سِترِعَفاف ، پردهٔ خویشتنداری و پاکدامنی. ۶ـ مِعْجَر ، روسری.

۷ـ زَندواف ، بلبل. هَزاردستان. ۸ـ بَرکردن، روشن کردن‌وافروختن.

۹ـ خَرپُشته نوعی جوشن و زره که جامهٔ جنگی است .

---

(۱) نل : شَمیم. (۲) نل : شام. (۳) نل : زندخوانان .

زنگیانِ زلفِ او[1] چون شاهِ روم(۱) — زان گُل رخسار بستر کرده‌اند

زان تنِ دلبند نقّاشانِ صُنع — معنیِ جان را مُصَوَّر کرده‌اند

نخلبندانِ اَزَل زان خوش نَهال — سِدره و طُوبایِ[2] دیگر کرده‌اند

زان لبِ مَیگون و زان چشمانِ مست — غیرتِ گُل رَشکِ عَبْهَر[3] کرده‌اند

بَیتِ اَحزانِ[4] مرا هر شامگاه — از رخِ اَنور مُنَوَّر کرده‌اند

باشکافِ ذَرَّه یعنی آن دهان — هر مُحالی را مُیَسَّر کرده‌اند

کُشتنِ عُشّاق را مُژگانِ او — ظاهراً برخود مُخَمَّر کرده‌اند

از لبِ نوشینِ آن شَکَّر دهان — نُکْس[5] اندر نرخِ شکَّر کرده‌اند

بگسِلَد دل گفتمش، این عهد؟ گفت: — بیدلان این کار کمتر کرده‌اند

بر که ۴ دیرتر باران لاگرد

بگسلد دل گفتمش این عهد گفت — جوش خویشه در رکردیز

بیدلان این کار کمتر کردیز

---

۱ ــ زنگیانِ زلف، زلف چون موی زنگیانِ سیاه (از رومی سپیدی و از زنگی سیاهی اراده می‌شود).

۲ ــ سِدره، درختی در آسمان وطُوبیٰ درختی است در بهشت.

۳ ــ عَبْهَر، نرگس.

۴ ــ بَیتِ اَحزان، خانهٔ غم و اندوه (اشاره‌ای به‌داستانِ یعقوبِ پیغمبر و اِنزوایِ او در روزگارِ مُفارقتش از یوسف نیز دارد).

۵ ــ نُکْس، شکست. کاستی.

---

(۱) نل: زنگیانِ زلفِ او بی‌شرم و باك؛ رومی آسا زنگیانِ موی او.

گفت اگر ...

همچُن آن مَردَم[1] ، که طشت (۱) از زن نهان
داد با خَمّار[2] در وَجهِ نَبیـد [3] (۲)
خورد وسرگَشتش[4]، شُکوفَه‌ش [5] اوفتاد (۳)
بانگ می‌زد زن (۴) که : «طَشتش آورید» !
مرد گفت: «آن مُرده‌ری[6] بود اَربه‌جای (۵)،
این مَنِش گَردا[7] ، به من چون می‌رسید ! »

همچنان مردم که طشت از زن نهان داد با خمار در کل در کشید
پس صداعش کرد و شکوفه‌ش فتاد بانگ بر زد زن که طشتش آورید
مرد گفت آن مرده‌ری بود اربجای این منش گردا بمن چون می‌رسید

اکبر وا!!

۱ـ همچنان‌مردم،همچون‌آن‌مردهستم. ۲ـ خَمّار ، می‌فروش.
۳ـ نَبید ، شرابِ انگوری. ۴ـ سَرگشتن، گیج‌خوردنِ‌سر.دَوارِسر.
۵ـ شُکوفه ، قَیّ. حالِ‌تَهَوُّع . ۶ـ مُرده‌ری ، میراث .
۷ـ مَنِش‌گَردا ، سرگیجه. تَهَوُّع .

(۱) ن‌ل : تشت. (۲) ن ل : داد باخَمّار ورَطلی در کشید .
(۳) ن‌ل : پس‌صُداعش کرد واشکوفه‌ش‌فتاد. (۴) ن‌ل: برزدزن.
(۵) ن ل : گفت اگر آن‌مرده‌ری بودی‌به‌جای.

چه بودی گر بدی

به نَغزی و نکوئی، خویِ...(۱) چه بودی گر بدی چون رویِ ...
چه بودی گر کَمر بودی مرا دست بـه گِردِ قامتِ دلجویِ ...
به خود، ای سروِ بستانی! چه بالی به پیشِ آن قدِ دلجویِ (۲)...
دلا ازین تاب و تب راحت مُحال است مگر در سایهٔ گیسویِ ...
دو گیسویش سیاهانند مُذْنِب [۱] به عُذر افتاده در زانویِ ...
صَبا هر بامدادان وام گیرد برایِ گُل ز رنگ و بویِ ...
هوا بس عِطرپاش و مُشکبیز است مگر بگذشته برمُشکویِ ...
بجز کاهویِ چشمانَش رَمنده است چه باشد غیر از آن آهویِ [۲] ...
به هرسو پشته‌ها از کُشتگانند (۳) بـه تیر غمـزهٔ جـادوی ...

دلا ازین تاب و تب راحت محال است
مگر در سایهٔ گیسوی ...

---

۱ ـ مُذْنِب، گناهکار.

۲ ـ آهو، عیب. (آهویِ مصراع اول به معنیِ غَزال است).

---

(۱) این غزل دارای ردیفی چون: «دلبر» یا «فرخ» یا «انور» یا «جانان» و غیره بوده است که در یادداشتِ مرحوم دهخدا نوشته نشده است.

(۲) قافیهٔ «دلجوی» در یادداشت مرحوم دهخدا تکرار شده است.

(۳) نل: خستگان و کشتگانند.

چهار زانو

گفتا مَنشین چهار زانو — کان هست نشانهٔ تَکَبُّر
نَنْشَسْتَسْتَند جز دو زانو — نیکو اَدبان و مردمِ حُرّ[1]
گفتم : « چه‌ادب؟ کدام‌حُرّی؟ — بنیوش ز من تو این حَقِ مُرّ[2]
آموخته‌ایم این اَدب را — ما از عَرب و عرب ز اُشتر ».

بگذشته

عدلِ کورُش بـه آهن و آتش — می‌کُشی، رنج‌بیهده‌ست،مکش
تاکه بگذشته راکُشند بـه‌قَهر — بس ضعیف است آهن وآتش

کمتر از مور

کشد موری‌گرانتر چند صد بار — ز سنگینیِ خود باری‌به‌فرسنگ
نشاید بود باری کمتر از مور — به‌تَمکین و وِقار و فَرّ و فَرهنگ

نشاید بود باری کمتر از مور
به تمکین و وقار و فرّ و فرهنگ

---

۱ ـ حُرّ، آزاده. ۲ ـ اَلْحَقُّ مُرٌّ، حق تلخ است.

بت دیر آشنا

بُتِ دیر آشنایِ زود گسل
عقل و دینم ربود و دانش و دل
رَشکِ خوبانِ خَلّخ و یَغما
غیرتِ(۱) لُعبتانِ چین و چَگِل[۱]
برِ زلفش بنفشه سر در پیش
پیشِ بالاش سرو، پا در گِل
«جان سپردن به پای او آسان
دل رهاندن ز دستِ او مشکل[۲]»
کُشتهٔ تیغ او به هر مَوطِن
خستهٔ تیر او به‌هر مَوئِل[۳]
کُشتگانش به ناوکِ مژگان
خونِ خود را ز پیش کرده بِحِل[۴]
صَیدِ تیرش (۲) به هر کجا دل و دین
سَطوَتش[۵] نه‌حُرُم شناخت نه حِلّ*

۱ـ چَگِل، شهری حسن‌خیز به‌ترکستان.
۲ـ تضمینِ بیتِ هاتفِ اصفهانی است در ترجیع بندِ معروف او.
۳ـ مَوئِل، پناهگاه. مَلْجَأ. *حُرُم، جمعِ حرام. مقابلِ حِلّ و حَلال.
۴ـ بِحِل (به+حِلّ)، روا. مُباح. حَلال. ۵ـ سَطْوَت، بزرگی.

---

(۱) نل: حسرت. (۲) نل: صید او شد.

هر چه جز یادِ اوست بی معنی
هر چه جز ذِکرِ اوست لاطائِل[1]
کَشتیِ من چهار مَوجه[2] و او
شاد و خندان نَظاره بر ساحِل
من و او هر دوگشته شُهرهٔ شهر (۱)
او به خوبی و من به‌زاریِ دل
نَهلَم[3] ، گفتمش : دل اینسان زار
گفت : اگر دل بدستِ تست مَهِل[3]
پیشِ طُوبایِ[4] من به قامت و رخ
ماه شرمنده است و سرو خَجِل
گفتمش : هجر حامِلِ وصل است
بنهد بار روزی این حامِل[5]
گفت: بر فال وطِیَرَه[6] ننهاده است
پایهٔ کار خود مگر غافِل

۱ـ لاطائِل، بیهوده . یاوه .
۲ـ چهارمَوجه، گرفتار طوفانی که ازهرسوی برآن موج برانگیزد.
۳ـ هِلیدن ، گذاردن. رها کردن. از دست نهادن.
۴ـ طُوبیٰ ، درختی است دربهشت، اینجا بالا و قامت مراد است .
۵ـ یادآور این شعرِ منوچهری است :
زمانه حامِلِ هِجرست ولابُد نهد یك‌روز بارِ خویش‌حامِل.
۶ ـ طِیَرَه ، آنچه بدان فال زنند. فالِ بد .

---

(۱) نل : شهرهٔ شهریم.

عشق لُولی‌وَش[1] است[2] ونشناسد

شاه از بنده، مُدْبِر[3] ازمُقْبِل[4] (۱)

گفتمش : یادِ تست مُونسِ من

در همه مَحفل و به هر منزل

گفت : آری ولیك هیچ دهان

نامِ فلفل نسوخت چون فلفل

گفتم : این هجر (۲) کی شود طَیّ؟. گفت :

« یَومَ نَطْوِی السَّما کَطَیِّ سِجِلّ[5] »

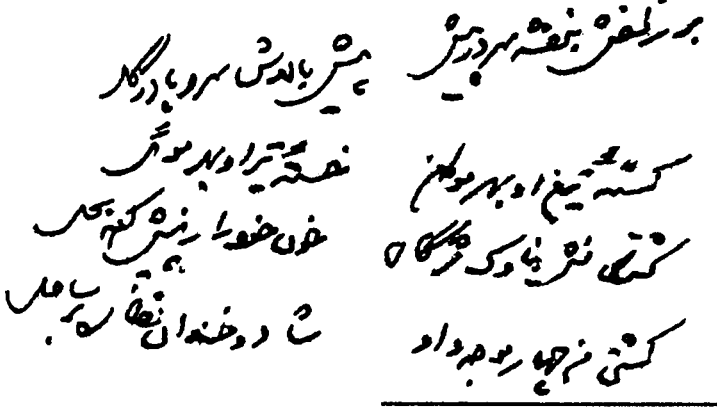

۱ـ لُولی ، کولی. زنِ بی‌وفاوهرجایی؛ لولی‌وَش، برسانِ زنانِ هرجایی .

۲ـ فرانسویان گویند: (L'amour est l'enfant de Boheme)

۳ـ مُدْبِر ، بدبخت . ۴ـ مُقْبِل ، نیکبخت .

۵ـ اشاره است به : یَومَ نَطْوِی السَّماءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ (آیهٔ ۱۰۴ از سورهٔ آنبیاء ، ۲۱ قرآن کریم) به معنی ، روزی که آسمان بنوردیم مانند پیچیدن طومارِ کتابها .

(۱) نل : یاراز اغیار و عاقل از باقل. (۲) نل : گفتمش هجر .

هِمّتِ فقر

کار با هِجرِ یار افتادم — بنگر تا چه کار افتادم!
تا که بارِ غمش کَشم بر دل — از همه کار و بار افتادم
تَشت از بام و بر زبانها نام — بَخْیَه بر رویِ کار افتادم[1]
خونِ دل شد نگارِ رُخ تا چشم — بر رُخِ آن نِگار افتادم
گولیِ[2] من به کارِ عشق مگیر[3] — نه به یك چَهْ دوبار افتادم[4]
سَرِ عُشّاق بودمش به شُمار — وین زمان از شُمار افتادم
نرگسِ مستِ او ببین‌ومپرس — کزچه زینسان خُمار افتادم
مُنْعِمان راغمِ گدایان نیست — تَجربتها هزار افتادم
هِمّتِ فقر کار دارد و بس — مُژده کاکنون به‌کار افتادم.

---

۱ - «تشت یا تشتِ رُسوائی از بام افتادن» و «بَخیَه برروی‌کار افتادن» مَثَل‌است به‌معنی، رسوا شدن‌وآشکار گشتنِ زشتیها.

۲ - گولی، نادانی. ۳ - گرفتن، حساب کردن.

۴ - یادآورِ مَثَلِ: «لایُلْدَغُ العاقِل (المُؤمِن) مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْن» است یعنی: خردمند (مؤمن) دوبار ازسوراخی گزیده نشود.

درد!

در هستیِ درد بر یقینم — وز هرچه جز اوست برگُمانم
با درد دو چیز هست، آری — کانکارِ وجودِشان نتانم[1]
یك دَرد دَهندهٔ قَویدست — یك دَردبَرِ ضعیف، کآنم
آن درد دِهش زِمن نهانست — برخود، منِ دَردبَر، عیانم
وین عِلّتِ جَورِ دَرددِه را — با خویش بهیچرو ندانم
کزچه دائم چو چاهجویی — آهَنجد[2] مغز از استخوانم
صد لَون[3] زِ شورو تلخ پیوست — می‌آچارَد[4] با مِذاقِ جانم
آخر با آنکه هست پنهان — من بد کردن کجا توانم؟
تا او به‌سَزایِ آن به عمری — سُنبد[5]، سوزد، تن و روانم
دِرّد، شکند، بُرَد، شکافد — هر جزو ز ظاهر و نهانم
جز دردکه گویدم که: "هستی!" — از خود چیزی دگر ندانم
دربُردنِ جَوری(1) این چنین صَعْب — نه تاب بماند و نه توانم
ترسم پسِ مرگِ تن، روان نیز — چونان باشد که نَك[6] چنانم(2)

---

۱ ـ نتانم، نتوانم.
۲ ـ آهَنجیدن، بیرون کشیدن.
۳ ـ لَون، گونه. نوع.
۴ ـ آچاردَن، چاشنی و آچار به طعام دادن.
۵ـ سُنبیدن، سوراخ کردن.
۶ـ نَك، اینك. اکنون.

---

(۱) نل: رنجی.
(۲) نل: که آنچنانم.

در مُلکتِ نیستی شهی نیست — تا من پَیکی[1] بدو دوانم ،
از وی طلبم یکی چَرا خوار[2] — زی او خر و بارِ خودکشانم
و اندر کَنَفِ حمایتِ او — خود را از خویش وارهانم
یعنی که بجان و جسم میرم — با مَنصب و نام و با نشانم(۱)
وین گَلّهٔ گاوِ (۲) خوش عَلَف را — با مَرتَع خویششان بمانم (۳)

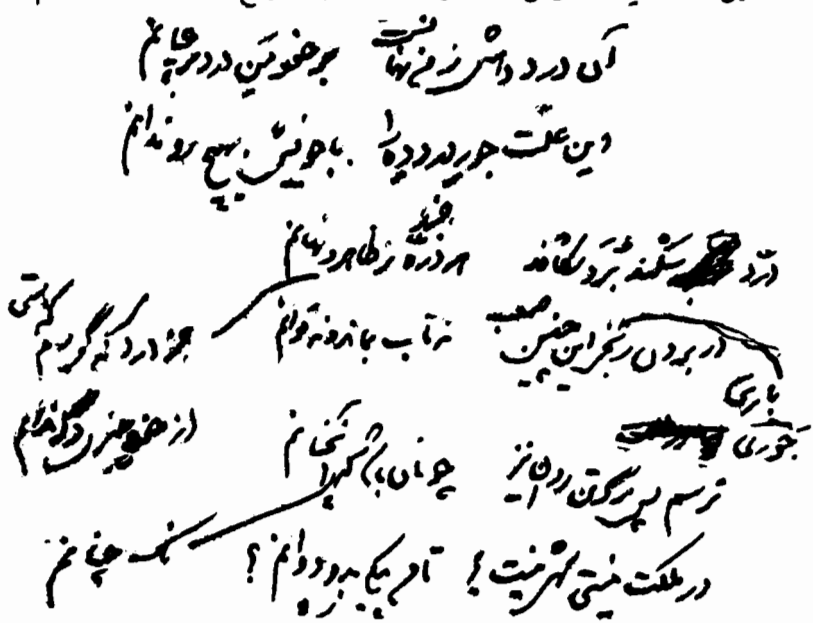

۱ـ پَیک ، نامه‌بر . قاصِد . فرستاده؛ پَیک به‌کسی دواندن، برایِ او نامه و پیام فرستادن.

۲ ـ چراخور ، چراگاه .

---

(۱) نل : بارتبت و نامم و نشانم .

(۲) نل : خیل‌خران ؛ مشت‌خران .

(۳) مضمونِ چهار بیت آخر درقطعهٔ «نیستی» (ص ۱۸۹) نیز آمده است.

نمی‌خواهم !

بجز دیدارِ آن یارِ پری پَیْکر نمی‌خواهم
هوائی غیرِ عشقِ رویِ او در سر نمی‌خواهم

نَظَر کم دِه، خَبَر کم گو خدا را، زین سپس واعِظ !
که من جز مَنْظَر[1] از ساقی، زخُم مَخْبَر[2] نمی‌خواهم

رَهی گر با دِهی دارد[3] طریقِ زُهد، لیکن من
بغیر از راهُویِ[4] مُطْرِب رَهِ دیگر نمی‌خواهم

به‌یادِ زَلْزَلِ رازی[5] و ذِکْرِ سَتّیِ زَرّین[6]
بِدِه جامِ سُفالینم که جام از زر نمی‌خواهم

۱ـ مَنْظَر ، آنچه از ظاهرِ مرد به‌نظر آید .

۲ـ مَخْبَر ، صفاتِ نیک‌مرد که از آن خبر دهند وحکایت کنند .

۳ـ راه به‌دِهی داشتن، معقول بودن. رسنده به مقصود بودن. رجوع به امثال وحِکَمِ دهخدا ذیل «راه به‌دِه (یادهی) بردن» شود.

۴ـ راهُوی ، نام لحنی است از موسیقی .

۵ـ منصورِ زَلْزَلِ رازی موسیقی‌دانِ معروفِ ایرانی مُعاصرِ هارون و مَأمون (قرن دوم و سوم هجری) .

۶ـ سَتّیِ زَرّین کَمر ، مُطرِبه و آوازه خوانِ معاصرِ محمود و مسعودِ غزنوی.

من از این شَرعبازانِ ریا بخشِ زَکوٰة افکن[1]

یکی را جای در محراب وبر مِنْبَر نمی‌خواهم

بَرِ رنجِ کسان خوردن نه از آزادگی باشد

چومن زآزادگانم بَر[2] جز از دلبر نمی‌خواهم

ترا ای از خدا و مردمی برگشته بازرگان !

به‌آجِل[3] (۱) جزبه‌آتش‌سوختن، کُفْر نمی‌خواهم

ترو خشکِ جهان اندر حریقِ آزِ[4] تو سوزد

جهان را سوخته‌اینسان زخشک‌وترنمی‌خواهم

مرا این خاصیت اِرث‌است‌ازآبا، که‌من‌کس‌را

ز خودبرتر نمی‌تابم، زخود کمتر نمی‌خواهم

چو برعشق‌است وبس‌بُنیان وبیخ‌وپایهٔ هستی

جِدال‌وجنگ‌وجَرّ[5] وبَحث‌وجَوی‌وجَر[5] نمی‌خواهم

حدیثِ توپ وتانك و رَزمناو وبُمْب یکسونه

که خود را باسرانِ‌جهلِ من همسر نمی‌خواهم

۱ــ بعضی رِبا را به‌صیغهٔ مالُ‌الاِجارَه حلال کرده‌اند و زَکوٰة را بادستْ گَردان کردن (مِثلِ کشیشانِ عیسوی) می‌بخشند.

۲ ــ بَر، سود (در مصراع دوم به‌معنی اندام نیز ایهام دارد) .

۳ــ آجِل ، آن‌جهان. آخرت. مقابلِ، عاجِل که این‌جهان و دنیاست.

۴ــ آز ، حرص. طمع.

۵ــ جَرّ(در جرو بحث)اِطاله وکَشِش ومُجادَله؛(درجُوی‌وجَرّ)،شکستگی و شکافِ زمین.

---

(۱) نل : به‌عاجِل .

نَشیدِ[1] دلکشِ ناهید اندرگوش جان باید
خَدنگِ تیرِ بهرامی به دل تا پَر نمی‌خواهم
دَوامِ شوکتِ این و مَزیدِ مُکنَتِ آن را
جهانی غرقِ خاك وخون به‌بَحروبَرنمی‌خواهم
ز خونِ نو جوانان و زخوناب‌ِ دلِ پیران
خَسان‌رانُقل‌برخوان، باده درساغَر نمی‌خواهم
به نامِ نوع پرور چند تن چنگیزِ دیگر را
خُرافَت نامهٔ تاریخ را، زیور نمی‌خواهم
مرا یاریِّ خیر و جنگِ آهِرْمَن ، ز دین بودی
از یرا جنگِ یزدان ، یاوریِّ شَر نمی‌خواهم
بَنوُالْاَحْرار وآزادان[2] بُدی ما را لَقَب زاوَّل
به‌گردن بندگی را یُوغ درآخِر نمی‌خواهم
بـرای آشکوبِ دیگری برآسمان سایـان
فَسادِ دختر و بدنامیِ خواهر نمی‌خواهم
زنِ بی‌شوی و طفلِ بی‌پدر ، مامِ پسرکشته
رخِ زرد و دلِ خونین و چشمِ‌تَر نمی‌خواهم
تنِ پاكِ عزیزانِ کسان را طُعمهٔ کَرکس
به دشت‌وکوه وتیه[3]وبیشه‌وکَرْدَر[4]نمی‌خواهم

۱ـ نَشید ، آواز.
۲ـ بَنوُالْاَحرار و آزادان، ایرانیان ←(ص ۱۵۴) .
۳ـ تیه ، بیابان. ۴ـ کَرْدَر ، درهٔ کوه .

اگر خود سَیرِ گَردون است وحُکمِ اَنجُم واَختر

من این گَردون، من این اَنجُم، من این اَختر نمی‌خواهم

مرا مُردن برایِ حق بسی شیرین‌تر از شَهْد است

به باطل لیك خاری خُرد بر پَیکر نمی‌خواهم

مرا با نامِ داد و مردمی بفریفتن نتوان

که سیرِ گَنده را با نام بُوالْعَنْبَر نمی‌خواهم

نَوایِ یك‌جهان است این که از حُلقومِ من خیزد

من این از خود نمی‌گویم، بخواهم وَر نمی‌خواهم

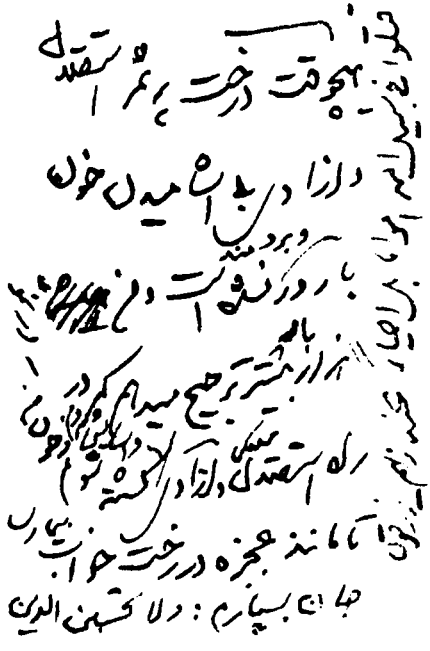

دردِ بی‌نام و نشان

دردیست مرا صَعْب که با آن نشکیبم
تا یافت نَشَد او را درمان ، نشکیبم
گُمگَشتَگکی دارم و نامش نِنَدانم
این دانم بِالْجُمله که بی‌آن نشکیبم
از نام و نشانش خبرم نیست ، ولیکن
دانم که ز وی چون تن‌از جان نشکیبم
ای مردمِ داننده! کنیدآگهم از مهر
زان چیز که من بی‌آن یك آن نشکیبم.

تیرماه ۱۳۳۱

از تنِ خویش داد دادن

بر نوكِ سِنان به‌رو فتادن — خود شَهرگِ جانِ خود گشادن
آشفتن مُنْج خانَه[1] زان پس — در پیش ، برهنه ایستادن
بر فُرقتِ دلبرِ وفادار — از جورِ زمانه دل نهادن
بس سهلتر است آدمی را — تا از تنِ خویش داد دادن !

---

۱ ـ مُنْج‌خانه ، لانهٔ زنبور .

مدد جان

من نه به تن زنده‌ام، کز مددِ جان زیَم
بل‌نه به‌جان‌زنده‌نیز، کز دَمِ جانان زیَم

من زتو جز عشقِ تو هیچ نخواهم دگر
گوشت‌وخون رابِهِل[1] که‌من نه‌باآن‌زیَم

عَفیفهٔ عشقِ من تا نکند راه گم
چون پَشه از تُند باد، از تو گریزان زیَم

از مَلَکوت است عشق‌آمده مهمانِ من
غَبْن[2] بود با مَلَک‌گونهٔ[3] حیوان زیَم

تاکه‌توان‌ماردوش[4] بُرد و فریدون نشاند
غَبْن بود کاوَه وار حَلیفِ[5] دُکّان زیَم .

---

۱ ـ هِلیدن ، رها کردن. فروگذاردن.
۲ ـ غَبْن، زیان. ضرر.
۳ ـ گونه ، رَوِش. طریقه.
۴ ـ ماردوش ، ضَحّاك .
۵ ـ حَلیف ، ملازم.

دَمِ محرومان

با سَرِ طُرّهٔ [1] دلبندِ تو بازی نتوان
رگِ جان‌است بدو دست درازی نتوان
ناز پروردهٔ حُسن است و جز از راهِ نیاز
دست در گردنِ آن یارِ نیازی [2] نتوان
یَدِ بَیْضاست [3] عِذارِ بُتم [4] ، ای گُل! به‌خودآی
بُردن از مُعجزه با شَعْبَدَه‌بازی [5] نتوان
گر دو صد دامنِ یاقوت فشانم ز مُژه
سیر بر خوردن ازآن لَعلِ پیازی [6] نتوان

---

۱ - طُرّه ، موی‌چتریِ صف کرده برپیشانی.
۲ - نیازی ، عزیز. گرامی.
۳ - یدِبَیْضا ، دستِ‌درخشان (اشاره‌است به‌نوری که ازکفِ موسی‌چون دست می گشاد پرتوافکن می‌شد).
۴ - عِذارِبُت،خَطِ‌یار ؛ تَوَسُّعاً چهرهٔ معشوق.
۵ - شَعْبَده‌بازی ، تَردستی و نیرنگ‌بازی. حُقّه‌بازی .
۶ - لَعلِ‌پیازی یا پیازکی ، نوعی از لعل که رنگی‌سرخِ نیمرنگ چون پوستِ پیاز دارد.

دست یازی[1] به‌زَنَخ[2] خواستمش، گفت: بِهِل[3]

کاندر این بوته ، بجز قلب گُدازی[4] نتوان

صورتِ خوب پسندند کُلَه‌داران لیك

جزکه با سیرتِ محمود آیازی[5] نتوان

جز به شورِ طلبِ ذَرَّه و جَذْبِ خوشِ مِهر

قطعِ این مَرحله، با دور و درازی نتوان

خَستگیِّ دلِ عُشّاق ز بابِ دگر است

چاره‌اش با بِل[6] و خِطْمی و خُبازیِ[7] نتوان .

---

۱ ـ دست یازیدن ، دست‌درازی کردن .

۲ ـ زَنَخ ، چانه .

۳ ـ هِلیدَن ، فروگذاردن. رها کردن.

۴ ـ دربُوته و کورهٔ ذوبِ فِلزّات ، سکّه و فِلزِ ناخالص و قَلب را می‌گُدازند تا براثرِ آب‌شدن خالصِ آن ازناخالص جدا گردد. دراین‌شعر«قلب» به‌معنیِ «دل» نیزایهام‌دارد، و ازگداختنِ قلب،عاشقی کردن وعشقی‌حقیقی به‌کار بردن نیزاراده شده‌است.

۵ ـ سیرتِ‌محمود، عشق‌است و اَیازی‌کردن، رعایت‌آدابِ معشوقی‌است.

۶ ـ بِل ، oegle mamelos ، قِثّاءِ هندی.

۷ ـ خُبازی ، نوعی خِطمی و گُلی است دوائی.

نقد روا

گفتم به‌بُتِ ترکِ خود: «ای راحتِ جان!
یك بوسه بِدِه نَقدِ روانم بِستان!»
گفتا: «با تُرك، در همه سود و زیان
از نَقدِ روا گوی، نه از نَقدِ روان!»

نَرمایه

خواهی به خَسانِ[1] عهد مانند شدن
وین لُولیِ[2] دَهر را به فرزند شدن
شرط است که نَرمایه چنان پَند[3] شدن
چون آب به گونهٔ هر آوَند[4] شدن.

---

۱ - خَس، پست. سفله.
۲ - لولی، زنِ هرجایی.
۳- پَند، غَلیوا ج. زَغَن. خاد. مرغی که گویند با نر نر است و با ماده ماده.
۴ - آوَند، ظرف؛ به گونهٔ هر آوند شدن، به‌شکلِ هر ظرف درآمدن.

قافلهٔ مرگ

گر نَمُرده‌ست کس تو نیز مَمیر
وربمانده‌ست کس ، تو نیز بِمان
گر مُسلمانی ، از نُبی[1] بِنیوش
آیتِ « کُلُّ مَنْ عَلَیْها فان[2] »
وَر مسلمان نه‌ای بِشَو هر صبح
ساعتی می‌نشین به گورستان
عِبرتِ نَفْس نه تَفَرُّج را ،
تا ببینی به‌چشمِ خویش عَیان
قافِلهٔ مرگ نگسلد از هم
از فَقیر و غَنی و پیر و جوان !

۱ــ نُبی ، قرآنِ کریم .

۲ــ یعنی هر کس برآن‌است نابود می‌شود (آیهٔ ۲۶ از سورهٔ اَلرَّحمٰن، ۵۵ قُرآنِ کریم) .

رازِ هستی حَل شود ؟ گفتم به ...

دیدی از شوخیِ چشمِ آن بُتِ یَغمایِ من
چاك شد در پیری آخِر جامهٔ تَقوایِ من (۱)

گرچه شاگرد است صد هارُوتش[1] اندرساحری
کُند شد در کارِ او (۲) کِلكِ پَری اَفسایِ من

حُسْن گفتم : آیتی روشن بود درشَانِ تو
گفت : خوبی جامه‌ای چُست است بر بالایِ من

گفتمش : خورشید را ماندرخِ خوبِ تو گفت:
آینه‌داریست ماه از طَلعَتِ زیبایِ من

گفتمش: سُنبل چو گیسویِ تو اندر رنگ و بوست
گفت: اگر پیچان ولرزان اوفتد در پایِ من

گفتمش: خویشی است مانا[2] سرورا باقدِّ تو(۳)
گفت : او را نسبتی دور است با بالایِ من

۱ــ هاروت، ←(ص۱۰۳) .　　۲ــ مانا . پنداری. گویی .

---

(۱) بیت ذیل مَطلعِ دیگری است که مرحومِ دهخدا ساخته است :
چون به‌رفتار آید آن کبكِ چمن آرایِ من
ماند از گفتارِ خوش طوطیِّ شَکَّر خایِ من.

(۲) نل : لیك ماند ازکار او.

(۳) نل : باصنوبر گفتمش دارد قِرابت قدِّ تو.

گفتمش: شیرین و شَکَر[1] چون تو بودستند؟ گفت:

بودشان شیرینی اَر چون شَکَرین لبهایِ من

گفتمش : اندر سرِ هر کوی نونو فتنه‌ایست

گفت : تا ننشسته از پا قَدِّ سروآسایِ من

گفتم : ابرویِ ترا دل بندهٔ "سر بر خَط" است

گفت : پیچیدن که یارَد از خَط وُطغرایِ[2] من

گفتمش: چون زنده شد اندر بهاران نامیَه[3]

گفت: از یك نَکْهَتِ[4] جانبخشِ روح افزایِ من

شد عَبیرافشان صَبا، گفتم: کنون در باغ. گفت:

دَسْتبُردی زد مگر بر زلفِ عنبرسایِ من

این فروش عِشوَه گفتم: چیست بادلدادگان؟

گفت : در بازارِ خوبی رونقِ کالایِ من

زین طپیدن، گفتم: ای دل! راحتی باید ترا.

گفت : زیرِ سایهٔ سروِ چمن آرایِ من ،

همچو سروِ ناز ماند سرفکنده پابه‌گِل

دَعویِ بالاکند گرسِدرَه[5] باطُوبایِ[6] من ،

جامِ ما لبریز خواهد گشتن از وصلِ مُدام

سنگبارانِ قضاگر نشکند مینایِ من

۱ــ شیرینِ ارمنی معشوقه و شَکرِ اصفهانی زنِ خسروپرویز است .

۲ــ طُغرا ، فرمان . ۳ــ نامیَه ،رُستنی.

۴ــ نَکْهَت، بوی خوش. ۵ــ سِدرَه ، درختی است درآسمان .

۶ــ طُوبیٰ ، درختی است دربهشت ، اینجا قامت و بالایِ معشوق.

می‌نشانَم زآبِ حیوان تشنگی هرشب به‌خواب

آن دهان داند مگر تَعبیرِ این رُؤیایِ من(۱)

رازِ هستی حَل شود؟ گفتم: به پیرِ مَیّ فروش

گفت: آری! لیك اندر جامی از صَهبایِ من[۱]

۲۴ بهمن ۱۳۳۱

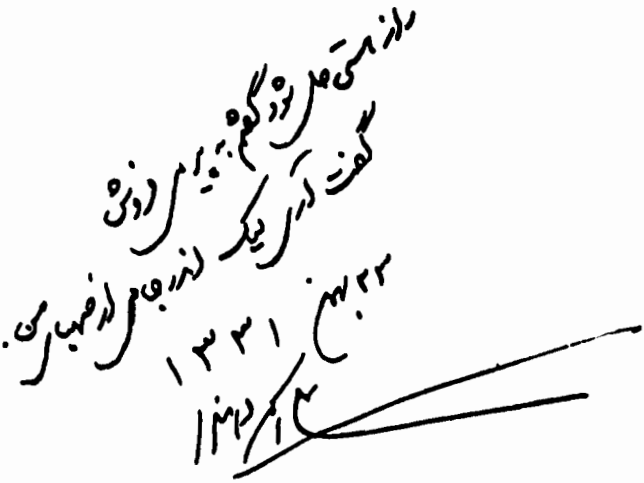

۱ــ صَهبا، شراب. مَیّ.

---

(۱) ن ل: کس کند جز آن دهان...؛... جز تو نتواند کسی...؛ جز لبش تعبیر داند کردن...؛ نیست غیر از آن دهان...؛ تا چه باشد ماه من؛ هیچ دانی کرد اگر.

ویژه آموزگار من

ای بُتِ من بهارِ من — مَهِ سیمین عِذارِ من
عشقِ رویِ چو ماهِ تو — بُرد صبر و قرارِ من
به هوایِ تو می‌طَپد — دلِ اُمّیدوارِ من
نیست (۱) اندرشبِ فراق — جز غمت غمگسارِ من
ظُلمتِ موی و نورِ روت(۲) — هست لَیْل و نَهارِ من
توئی اندر رُموزِ عشق — ویژه آموزگارِ من
روز وشب جز دعایِ تو(۳) — نیست وِرد و شِعارِ من
خان و فَغفُور ورایِ من [1] — شاهِ من شیر و شارِ [2] من
بر رَهت آب زد کنون — دیدهٔ اشکبارِ من
گذری کن به‌کویِ من — نظری کن به کارِ من
مَرهمی نِهْ ز رویِ مِهر (۴) — بر دلِ(۵) داغدارِ من

۱ــ خان، لقبِ فرمانروایِ ترکستان ؛ فَغفُور ، لقبِ فرمانروایِ چین‌ورای لقبِ فرمانروایِ‌هند است.

۲ــ شیر و شار، لقبِ ملوکِ بامیان است.

---

(۱) نل : کیست.
(۲) نل : ظلمت و نورموی‌وروت .
(۳) نل : غیرذکرتو.
(۴) نل : زمهرخویش؛ نظری کن به‌کار من.
(۵) نل : دین دل .

غُوطَه‌ور شد به‌بَحرِ عشق — تنِ زار و نَزارِ من

اندر این وَرطهٔ هلاك — جز خدا کیست یارِمن

گفتمش : دیده شد سپید — گفت : در انتظارِ من

گفتم : آسایشیم نیست — گفت: جز در کنارِ من

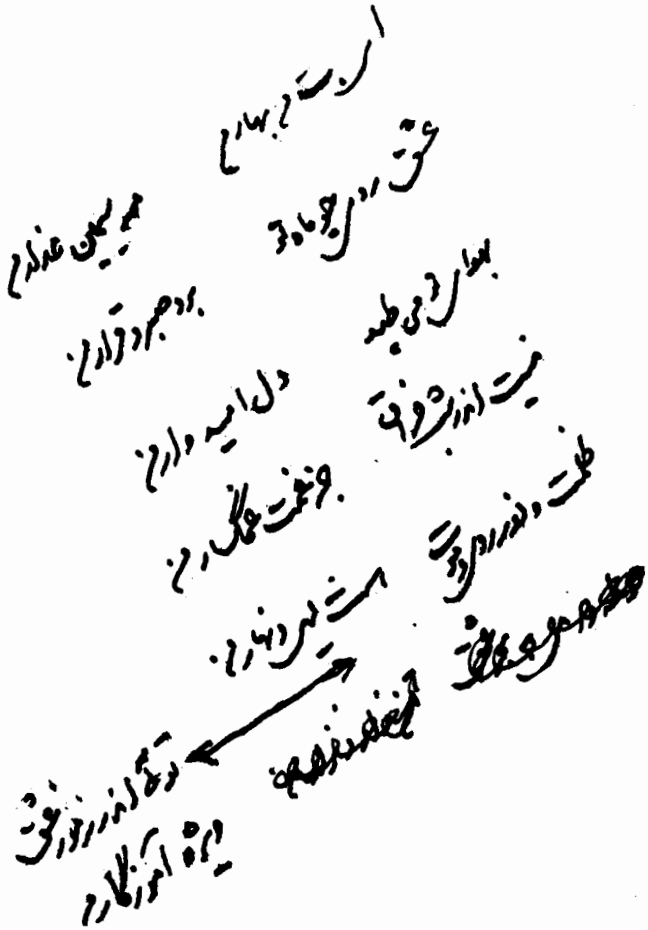

تا سفری گشت ...

تاسَفَری گشت (۱) یارِ نو سَفرِ من
آسِ[1] فلك گشت هَفتگان(۲) به‌سَرِ من

عُمرِ سفر کوته است، گفتا. گفتم :
هر دَم از آن عُمرِ کَرکس[2] است بَرِ من

گفت : سفر کرد تا عزیزتر آید
چون به‌حَضَر[3] باز گشت، درَنظرِ من

یار سفر کرد وخَسته‌دل زپیِ او(۳)
خسته ونالان برفت(۴) بی خبرِ من

رفت[4] مگر کَرَّتی بدان(۵) لبِ شیرین
خوانَدَش: ای هَمطریق(۶) وهَمسفرِ من

بنگر این لاغگون[5] مُعامَلتِ او(۷)
با دلِ مجروح وغرقِ خون جگرِ من

حسنِ وی وَعهدِ من به‌حَدِّ کمالند
. . . . . (۸)

. . . . . (۸)
دل سفری گشت وخَم زغَم کمرِ من

۱ــ آس ، آسیا .
۲ــ کَرکس در درازیِ عُمر مَثَل است.
۳ــ حَضَر، مُقابلِ سفر.
۴ــ یعنی دل رفت .
۵ــ لاغگون ، مِزاح گونه. طَنز گونه .

---

(۱) نل : تا به‌سفر رفت.
(۲) نل : چرخ بگرداند آسیا .
(۳) نل : دل به‌موکبش اندر.
(۴) نل : بار سفر بست و رفت.
(۵) نل : مگر نوبتی...،... زدولب...
(۶) نل : خوانْدش بشنودکای رفیق‌و.
(۷) نل : بنگر این‌لاغ و سُخره راکه‌کند او.
(۸) غزل دریادداشتی که ازمرحومِ دهخدا به‌جا مانده ناتمام است. وباید گفت طرح‌دیگری‌است‌باقافیهٔ‌دیگر ازغزلِ باعُنوانِ (نوسفرِ سفری)←(ص۱۹۳).

بهترین کارِ خواجه

چند گویی : نبود یك غمخوار
خواجه را گاهِ جان سپُردنِ او ،
بَهرِ میراث خوارگان آسَفا ،
زان همه درد و رنج بردنِ او
غَلّهٔ تیم و حاصلِ دِهْ را ،
هفته و روز بر شمردنِ او،
چو ز بَحرِ مُحیط [۲] بوتیمار [۳] ،
خواجه را مالِ خود نخوردنِ او ،
خواجه ، همچون دگر لَئیمان مُرد
نسزَد بیش یاد کردنِ او
بهترین کارِ خواجه در همه عمر
هیچ دانی چه بود ؟ ـ مُردنِ او !

۱ـ تیم ، کاروانسرا . ۲ـ بَحرِمُحیط ، اُقیانوس .
۳ـ بوتیمار ، غمخُورك . نوعی مرغِ آبی .

تو مایه‌دارِ حُسنی

ای آفتاب مِجْمَرَه گردانِ رویِ تو (۱)
وی نورِ مَه (۲) ز خاکنشینانِ کویِ تو
بُلبل به راغ اندر (۳) مَدّاحِ رنگِ تو
سُنبل به‌باغ اندر (۴) وَصّافِ مویِ تو
شرمنده سرفکنده بنفشه ز مویِ تو
خَوی کرده سرخ گشته گُل از شرمِ رویِ تو
چیند مگر که آهویِ[1] چشمانْت با مُژه
آهو به‌دشت و صحرا در جستجویِ تو
باشد مگر به شیوهٔ چشم تو رَه برد
هر صبح و شام (۵) دیدهٔ عَبْهَر[2] به سویِ تو
مَحْوِ نگارونقش تو باشه تَذَرْو و باز
طاووس طَیْرهٔ[3] خَط و خالِ نکوی تو

۱ــ آهو درمصراعِ اوّل عَیب و درمصراعِ دوم غَزال است.
۲ــ عَبْهَر، نرگس. ۳ــ طَیْرَه، خشمگین.

---

(۱) نل: ای آهوان‌مشك هوادارِ بویِ‌تو؛ ای‌آهویِ تَتار...
(۲) نل: سروِسَهی؛ طُوبیٰ وسِدْرَه. (۳) نل: هرسو...؛...باغ و گلشن.
(۴) نل: هردم...؛ به‌باغ وبستان. (۵) نل: پیوسته باز؛ پیوسته‌هست.

آن لاله گون حَریر بر این زردگون(۱) زَریر[1]

نِهْ تا نهنند نامَش وَردِ دوروی[2] تو

تو مایه دارِحُسنی و هر شب گُلِ تَری

آید به وامخواهی از آبِروی تو

تو در حِجابِ عِصمتْ صَد پَردهٔ عَفاف

وآنگاه نَقلِ مَصْطَبَه‌ها[3] (۲) گفتگوی تو

اَهلِ نظر به راهِ صَبا چشم دوخته

آرَد مگر به کُحْلِ بَصَر[4] گَردِ(۳) کوی تو

(۶) آن لاله گون حریر بر این زردگون زریر

(۷) تو مایه دار حسنی و هر شب گل تری

نه تا نهند نام وردم دوروی تو

آید به وام خواهی از آب روی تو

۱- زَریر ، زَردچوبه. اِسْپَرَك. گیاهی که بدان‌جامه رنگ کنند . (مراداز لاله‌گون حریر رُخِ معشوق و مراد از زَردگون‌زَریر رُخِ عاشق است) .

۲- وَردِ دوروی، گُلِ دورو. گُلِ‌صد برگ .

۳- مَصْطَبَه ، میخانه .　　۴- کُحْلِ‌بَصَر ، سُرمهٔ دیده .

---

(۱) نل : پژمران .　　(۲) نل : نَقلِ مَحافِلِ همگان.

(۳) نل : کآردمگر نسیم غباری‌ز .

امروز رَحمتی کُن

تن چیست، تا که گویم: بادا فدایِ تو
جان چیست، تا فشانم بر خاکِ پایِ تو
سرچیست، تاکه گوی‌به‌چوگان سزّدترا
دل چیست، تا که باشد خَلوتسرایِ تو
. . . . . ، . (۱)
خورشید سایه‌پرورِ فَرّ هُمایِ تو
نفریبدم، نه سرو به قامت، نه گل‌به‌بوی
بیگانه است از همه کس آشنایِ تو
طَعنِ رَقیب و سرزنشِ تلخِ مُدّعی
با این تَنِ نَحیف کَشم ، یا جفای تو
امروز رَحمتی کُن، فردا چه سود زَ اشك
چون بِشنوی که: «رَفتْ او، بادابَقای تو».

---

(۱) جایِ مِصراع دریادداشتِ مرحوم دهخدا سفید و نانویس مانده است.

یقین کردمی مرگ اگر نیستی نیستیست

یَقین کردمی ، مرگ اگر نیستی است
از این وَرطَه خود را رهانیدمی

بدان عَرصهٔ پهنِ بی اِزدحام
خر و بارِ خود را کَشانیدمی

به‌جسم و به جان هردُوان مُردَمی
ز هستی رَسَن بگسَلانیدمی

براین قَلعهٔ شُومِ ذاتُ الصُّوَر[1]
به‌تَحقیر دامن فشانیدمی

مر این مَعْدِنِ خار و خَس را به‌جای
بدین خوش عَلَف گَلّه مانیدمی[2] .

(مهرماه ۱۳۳۲)

---

۱ ـ مراد آسمان باصورتهایِ فَلَکیِ آن است و تَوَسُّعاً جهان .

۲ ـ ← ص ۱۶۸

سلوك عارف

در سُلوکم گفت پنهان ، عارفی وارسته‌ای .
نقدِ سالِك نیست جز تیمارِ قلبِ خَسته‌ای
ازگلستانِ جهان، گفتم: چه باشدبَهره؟ گفت:
«در بهارِ عمر زَ ازهارِ[1] حقیقت دسته‌ای »
از پریشان گوهرانِ آسمان پرسیدمش
گفت : «عِقدی ازگلویِ مَهوشان‌بگسَسته‌ای»
گفتم:«این کِیوان به بامِ‌چرخ هرشب‌چیست»؟ گفت:
«دیدَه‌بانی بر رَصَدگاهِ[2] عَمَل بنشسته‌ای »
گفتم: «اندر سینه‌ها این‌تُودهٔ دِل‌نام‌چیست؟»
گفت : «زَ اسرارِ نهانی قسمتِ برجَسته‌ای »
«روشنی درکاربینی؟» گفتمش، فرمود: « نی
غَیرِ برقی زِ اصْطِکاكِ فکرِ دانا جَسته‌ای»،
در نیازِستانِ هستی[3] بی‌نیازی هست اگر
نیست جزدرکُنجِ عُزلَت گنجِ معنی جُسته‌ای

۱ـ اَزهار ،جمعِ زَهْر ، شکوفه‌ها.
۲ـ رَصَدگاه، نَظرگاه . رَصَدخانه.محلِّ مُراقَبَتِ مُنَجِّمان باآلاتِ نُجومی از ستارگان و گَردشِ آنها .
۳ـ نیازستان ، سرایِ احتیاج ؛ نیازستانِ هستی، دنیا.

جَبْهَه بگشا کز گُشاد و بَستِ عالم بس مرا
جَبْهَهٔ بگشاده‌ای بر اَبرویِ پیوسته‌ای

دل مکن بدْ پاکیِ دامانِ عِفَّت را چه باك
گر به شُنْعَت[1] ناسزائی گفت ناشایسته‌ای

گوهرِ غم نیست جز در بَحرِ طوفانزایِ عشق
کیست ازماای حَریفان! دست ازجان شستَه‌ای؟

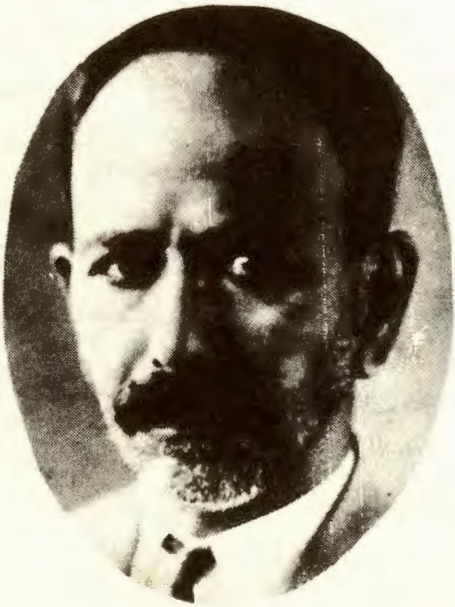

۱ـ شُنْعَت، طَعنه. سرزنش.

کیست او را بهتر از من زاوَری

دین و دل بربوده از من دختری — در سپهرِ حُسن روشن اَختری
غالیه‌مو، مُشکبو، عَنْبَر خَطی(۱) — سروقَدّی، گُلرخی نَسرین‌بَری(۲)
دلشکاری ، دلستانی، دلکشی — دلفریبی ، دلربائی ، دلبری
شوخ چشمی . . . . . سری (۳) — بر سرِ شاهانِ خوبی افسری
نه به‌حُکمِ حاکمی هرگز مُطیع — نه به اَمرِ داوری فرمانبَری
ظاهرش درحُجبِ صدسِتْرِ عَفاف — لٰکِنش با هر دلی پنهان سَری
خودفروشی‌جابِری‌خودکامه‌ای(۴) — خود پسندی‌خودستائی‌خودسری
دستیار هر بدِ بَد گوهری — ماکِری[۱] و خادِعی[۲] افسونگری
شهر آشوبی ، بلائی، فتنه‌ای — مُعْجِبی[۳]، مُسْتَهْزِئی[۴]، مُسْتَکْبِری[۵]
یِکّه‌تازی زُبْدَه(۵)درمیدانِ حُسن — گَردنانِ مُلْکِ خوبی را سَری
کارِاوآشوب‌وفتنه‌است ای‌مِهان — کیست او را بهتر ازمن‌زاوَری[۶]

۱- ماکِر ، مَکّار. فریبکار. ۲- خادِع ، فریبنده. خُدعه کننده.
۳- مُعْجِب ، خودپسند . ۴- مُسْتَهْزِئ ، ریشخند کننده. دست‌اندازندهٔ‌مردم.
۵- مُسْتَکْبِر ، گردنکش. ۶- زاوَر ، پرستار. یاور.

---

(۱) نل : مشکبوئی گلرخی .
(۲) نل : سیم‌ساقی مشکموئی گلرخی؛ مَه‌وشی آهندلی نَسرین‌بری.
(۳) جایِ دو کلمه دریادداشتِ مرحوم‌دهخدا سفید و نانویس مانده است.
(۴) نل : پرفنی حیله‌وری. (۵) نل : شَهْم ؛ فَحْل.

نو سَفرِ سَفَری

تا شد آن نو سَفرِ من سَفَری(۱) تن‌زجان تاب زتن گشت بَری(۲)

گفت : « کوتاه بُوَد عُمرِ سفر زود گردد غمِ فُرقَت سِپَری (۳) ،

تا گرامیتر گردم بَرِ تو ، چونکه بازآیم و گردم حَضَری»[۱] .

دردها خورده‌ام از عشق ویکی زو نبوده‌ست بدین جانشِکَری [۲]

سفرِ یار نه کاریست حَقیر . . . . . (۴) خُردش شُمَری (۵)

سفرِ یار کند پشت دو تا کُردها را کند این غم کَمَری [۳]

بر فزون باشد و بوده‌ست و بُوَد عشقِ من هر روز ای رَشکِ پری

۱- حَضَری ، مقابلِ سَفَری ، مُقیم درشهر .

۲- جانشِکَر ، شکننده و شکارکنندهٔ جان .

۳- کُرد را کَمَری‌کردنِ‌غم، کنایه از سنگینی ودشواری‌اندوه است.

---

(۱) این غزلِ نیمه‌تمام،گونهٔ دیگری است باقافیهٔ دیگر ازغزلِ باعُنوان (تاسفری گشته) ←(ص۱۸۴) .

(۲) نل : عقل و جان از سروتن گشت بری .

(۳) نل : گفتمش چون تو بدو درنگری .

(۴) جای کلماتی دریادداشت نانویس مانده است.

(۵) نل : برق سان گردد دردم سپری .

عمرِ صد کرکس باشد[1] یك روز — دوریِ من ز تو و چشم تری
من و یك روز جُدائی از تو (۱) — من و یك روز ز تو بی‌خبری
نیستی زائِر[2] و دَر بَندِ عَطا — هم نه سوداگر(۲) تا سود بَری
دال[3] و کَرکَس به کمینند به کوه — در کَمَر[4] شاهین‌ای کبكِ دَری
معنیِ خانه بدوشیست سفر — اصلِ سرگشتگی و دَر بِدَری .

فیل خوابی و فیلبان خوابی(۳)

گفتم : از فَیْضِ وَصل خواهم زد
آتشِ شوق را مگر آبی ؟
گفت : خوابیست خوش، و می‌بینند
فیل خوابی و فیلبان خوابی

۱- کَرکَس در درازیِ عمر شُهْرَه است.
۲- زائِر ، دیدارکننده . هنرمند یا شاعر که به‌دیدارِ کسی رود و طُرفه یا شعری برد تا صِلَتی گیرد .
۳- دال ، نوعی کرکس .
۴- کَمَر ، میانهٔ کوه و از اَتباعِ کوه .

---

(۱) نل : از او . (۲) نل : نیز سوداگر.
(۳) این دوبیت درامثال و حِکَمِ دهخدا ذیل همین مَثَل آمده است.

بازسازیِ قِطعَهٔ رودکی(۱)

به چشمِ نَهان نی به چشمِ عَیان
اگر در جَهانِ جِهان بنگری
بدانی که دریاست وز فِعلِ نیك
سُماری[۱] کنی تا بدو بگذری

۱ــ سُماری، کشتی. سَفینه.

---

(۱) اصلِ قِطعهٔ رودکی در دست نیست، اما اَبوُالحَسَن اَحمدِ بن مُؤَمِّلِ کاتِبِ اَبوُالحَسَنِ فائِقَ الخاصَّه سردارِ سامانیان آن را به عربی تَرجَمه کرده بوده است چنین:

تَصَوَّر الدُّنْیا بِعَیْنِ الحُجیٰ لابِالَّتی اَنْتَ بِها تَنْظُرُ
اَلدَّهْرَ بَحْرٌ فَاتَّخِذْ زَورَقاً مِنْ عَمَلِ الْخَیْرِ بِها تَعْبُرُ

شادروان سعیدِنَفیسی نیزقِطعهٔ رودکی را همانند مرحومِ دهخدا از روی‌ترجمهٔ تازیِ‌آن بازسازی‌کرده است چنین:

این جهان را نگر به‌چشمِ خِرَد نی بدان چشم کاندرو نگری
همچو دریاست وَز نکو کاری کشتیی ساز تـا بدو گذری

رباعیات

آزادیِ تو خیالِ آزادی تست
این بهره به‌افسونِ کِه می‌خواهی جُست
تا دورِ جهان است و جهان، خوابِ ترا
تَعبیر به‌عکس است به‌تَعبیرِ دُرست (۱)

آبِ[۱] منِ بینَوا مَبر کآبی نیست — کم تاب به‌من که‌دردلم تابی نیست
خواهم مگرت به‌خواب گیرم‌دربَر — ویرانه‌چُنانم که‌مرا خوابی نیست(۱)

آن‌بدکُنِشان که‌گوشتِ بردیوارند — گویی دایم گوش فرا ما دارند
کز جمله جهان چوماتنی‌بگزینیم — در حال به دُژخیمِ اَجَل بسپارند.

۱ــ آب ، آبرو . حَیثیَّت .

---

(۱) درمیانِ اوراقِ پراکندهٔ بازمانده از مرحومِ دهخدا دردوسویِ چند قطعه کاغذ ومیان خطوطی دایره مانند،سی‌وچند رباعی بامداد نوشته شده‌است که غالب‌آنها نیازمندِ تجدیدنظر و افزودنِ کلمات نانویس است که از میانه پانزده رباعی برگزیده شد . در کنار یکی از رباعیها این عبارت افزوده شده‌است «درنهایتِ پریشانیِ حَواس و انقلابِ روزگار درطهران این رباعیها گفته‌شد جهتِ سرگرمی».

در مکتبِ درد تاملالش ندهند　　دل را به‌کمالِ دل مجالش ندهند
کی چنگ به‌سرِ جان برد ره تا هیچ　　زخمه‌ش نزنند و گوشمالش ندهند(۱)

دورانِ حیات کز پیِ سودی بود　　بر خرمنِ آتش زده‌ای دودی بود
سرگشته از این سوی بدان سو، باری　　پنداشتمش که با منش بودی بود

هر لطف که دیدیم جز آزار نبود
حرفی که شنیدیم بجز بار نبود
گفتیم به‌کارِ خویش باشیم، خوش است
این نیز چو دیدیم در او کار نبود

گویند صفورایِ تو رعنا[1] نبود　　زیباست به‌رخ ولی خودآرا نبود
آری نبود از آنکه زیباست رخش　　رعنائی آن کند که زیبا نبود

برداشتم از قفس چه‌شادان پرواز　　بر من در هر امید از هر سو باز
دیدی که به‌عاقبت پسِ این همه‌راه　　من ماندم و راهِ این بیابانِ دراز

۱ــ رعنا، زیبا. خوش‌اندام.

---

(۱) این رباعی در کتاب امثال و حکمِ دهخدا (ج ۳ ص ۱۲۸۲) ذیلِ این شعر عطّار آمده‌است:

گر تو خواهی تا شوی مرد ای‌پسر　　هیچ درمان نیست چون درد ای پسر

در وَعدهٔ کس ذَرَّه ندیدیم فُروغ
هر یُوغ گسست و گشت دیگرسان یُوغ
زآزادی و آزاده سخن بود وَلیك
آن قِصَّه فریب بود و این قِصَّه دُروغ

صد رشته خیال را به هم بافته‌ام
باآنکه به سَر سوی تو بشتافته‌ام
در خانهٔ هر رشته ترا یافته‌ام
افسوس بر آتشی عَبَث تافته‌ام

تا بررُخَش افتاد در این رَه نَظَرم
خونِ دل من شناخت راهِ بَصَرم
بنگرچه براین قِصَّه فزوده‌ست کنون
من گریم و وی خندد بر چشمِ تَرم

رفتند ونگفتند که یا ران داریم
درماتَمِ(۱)خویش سُوکواران داریم
بس دیده‌ودل به‌آه ودرداز پیِ خود
آغشته‌به خون و اشکباران داریم

گل می‌شِکُفَد بهار چون جانِ حُسَین
خوُش آن کَس کوست دل به فرمانِ حُسَین
. . . هستم که کافِرم می‌دانند
صد جانِ من سوخته قُربانِ حُسَین
(آخر سال ۱۳۳۳)

---

(۱) نل : اندرغم .

✿

جامیست پر از زَهرِ هَلاهِل تنِ تو
وان زهر درونِ جامِ ما و منِ تو
بشکستنِ این خُرد[1] و هَباگشتنِ[2] آن
دانی چه بودْ «جانِ پدر»، مردنِ تو (۱)

✿

گر باحَقی، از وی دلت انگیخته بِهْ وزنیك و بدِ زمان بگسیخته بِهْ
وَرخواهی آسودن از این حیرتِ دل باهر بدو زشتی دلت آمیخته بِهْ

(فروردین ۱۳۳۴)

✿

گُمنامیِ آدمی ز بدنامی بِهْ ناکامیِ ما باز ز خود کامی بِهْ
بَرگاهِ[3] سخن سوخته و گشته هَبا صد بار ز ناپختگی و خامی بِهْ

✿

تا چند ز بیداد به بیداد شوی ای مرغ در این قفس به فریاد شوی
این قِصّه گذار قِصّهٔ خود را باش آزاد شو از غَیر که آزاد شوی

۱ــ خُردْ بشکستن، به قَطعاتِ ریز شکسته شدن.

۲ــ هَباگشتن، غُبارشدن. نیست گشتن (مرجعِ ضمیرِ «اینْ» و «آن» به ترتیب «من» و «ماومن» است).

۳ــ گاه، بوته. کوره.

---

(۱) از امثال وحِکَمِ دهخدا (ج ۳ ص ۱۴۴۴) ذیلِ مَثَل «مثل زَهرِ هَلاهِل».

اَبیاتِ مُنفَرِد

گر به دامانِ خُم این‌بارِ دگر دستم رسد
دستش از دامان ندارم تا رود دامان زِدست.

تا سر انگشتِ تَعَنُّت [1] به سرِ مِهرگذاری
حالیا پرده برافکن مَهِ انگشت نما را

رویِ چون آیِنَه‌اش کاینه دارش شده ماه
سنگ بر شیشهٔ صبرم زده، زین‌آیِنَه آه!

مرگ

مَرهَمِ این ریشها پس چیستی گر امیدِ مرگش از پَی نیستی؛

---

۱ ــ تَعَنُّت، بدگویی، عیبجویی.

(سوکنامه)

ای کوفیان!

ای قومِ بَد پیمانِ دون! ای کوفیان! ای کوفیان!
غلطان حُسَین درخاک وخون ای کوفیان! ای کوفیان!
یاریش می‌باید کنون ای کوفیان! ای کوفیان!
گفتید ما یارِ توایم یارانِ غمخوارِ توایم
از بَد نگهدارِ توایم ای کوفیان! ای کوفیان!
صدها، هزاران از شما کردید پیمان با خدا
باشید با او با وفا ای کوفیان! ای کوفیان!
ایثارکرد او مال و جان بگذشت نیز از خانمان
بهرِ نجاتِ دوستان ای کوفیان! ای کوفیان!
پاشید یکسر خاندان ای بی حَمیّت مردمان
ماتَم زده پیر و جوان ای کوفیان! ای کوفیان!
آتش زدند اندر خِیَم بی‌کس شدند اَهلِ حَرَم
پُشتِ جوانان گشت خَم ای کوفیان! ای کوفیان!

---

(۱) نمونه‌ای از سوکنامه یا نوحه برحضرتِ سَیِّدُالشُّهَداء امام حُسَین(ع).
سوکنامهٔ دیگری به‌ترکی دارد (ص ۲۰۷).

(ترانه یا حَرّاره)

سید علی رابِیّا

دیگش سرِ بار است — بر توپ سوار است
توحید شِعار است — اِسلام مَدار است
با فِرقهٔ اَلواط — همخوابه ویار است
در پیشِ دو چشمش — مُسْلِم سرِ دار است
گه غَرقِ شراب است — گه گرمِ قِمار است
با آن حرِ نوری — با حَسَن دَبوری
گه عاشقِ دین است — گه طالبِ یار است(۱)

دلم می‌خاد فُروت بِدَم — خوب نَجَویده توت بِدَم
عُقّ عُقّ و عُقّ چه نانِیَه — حَلوایِ طَنْطَنانِیَه
عُقّ دَهنَم آب افتاد — تویِ دلم تاب افتاد
تو بِدَهِت چطورِه !؟ — فرو بِدَمِت چطورِه !؟

همشهریِ ماشا اللهخان — با زاد ورُود ای مردمان
بهرِ چپاول این زمان — در شهرِ طهران آمده(۲)

---

(۱) ابیاتِ فوق درپایان مقالهٔ «چرند پرند» مندرج در روزنامهٔ صور ـ اسرافیل شمارهٔ ۲۱ (پنج‌شنبهٔ ۱۸ ذی‌حجهٔ ۱۳۲۵ هـ . ق) (ص ۸) آمده‌است. مَتنِ مقاله چنین ختم و به‌اشعارِ فوق مُنتهی می‌شود : «... وما هیچ به‌اَهمیّت و تهدیدِ و تنبیهِ مندرج در این دو کلمهٔ (سَیّدعلی را بِیّا) برنخوردیم تا وقتی که همین سَیّدعلی‌را ... درمیدانِ توپخانه دیدیم که : دیگش...» .

(۲) دو نمونه ازترانه یاحَرّارهٔ فکاهی. ترانهٔ دیگری به‌ترکی‌دارد ← (ص ۲۰۸) .

اشعار ترکی

شَیخُ‌الاِسلام عَزاسِنَده جَنابِ مُلّا نَصرُ‌الدّینَه تَعزِیَت(۱)

قافقازَده دایان گِچَنجَه (۲) بیرآز
مَندَن یِتوُر اَی صَبا بِه اِعزاز
چَو خلیجَه سَلام او بی قَرینه
تَقلیدَکی مُلّا نَصرِ دینَه
صُو کَرَه (۳) دی که : اَی دُچارِ آلام !
بُو چَرخِ فَلَك کیمَه وِرُوب کام
اِنسان گیرُوز چه بَنده چه شاه
قالمازْ بو جَهانَده جُز بیر اُلله
بَسدور هَیَه مَصلَحَت گَورور سَن
بیر بیلَه غَم اَیلَمَه چُورور سَن
گر ایتدی وَفاتِ شَیخُ‌الاِسلام
ظَن ایتمیَه‌سَنْ که اولدی گُمنام

---

(۱) نقل از روزنامهٔ صوراسرافیل شمارهٔ ۲۳ (ص ۶) . (پنج‌شنبه ۱۷ محرم ۱۳۲۶ ه . ق). باامضاءِ «خو» .

(۲) در صوراسرافیل : گِچَنْدَه .

(۳) درصوراسرافیل : صُونْرَه .

شکر اَیلَه که شَیْخ نوری مِزْ وار
صَو کْرَه دَه حَسَن دَبوری مِزّ وار
دین دیرَگی هیچوَقْت یاتْمازْ
اَلله بِزی مالّاسِزْ (۱) بُورا خْماز
گر رَفت پِدر پسر بماناد
این یك بِشُد آن دِگر بماناد (۲)

اولوَقت که شَیْخ سَرخوش اِیدّی
مَیْدانْدَه(۳) سَنون بِرون بُوش ایدّی
تا دینون اُولَیْدی(۴) لاپْ تازَه
روحِنْدَه گَلَیْدی اِهْتِزازَه
توپخانَه دَه بیر ساعات دورایْدون
گُوز گُوشَه سیلَه باخوبْ گورایْدون
مین لَرجَه عَرَق کْپی دوزولْدی
یُوز سُوزلَمَه دَنْ پِلَو سوز ولْدی
بیر یانْدَه اَثاثِ چَرْس و تِریاك
بیر یانْدَه بِساطِ دُخترِ تاك

---

(۱) درصوراسرافیل : مُلّاسِز .
(۲) درصوراسرافیل : جایِ خرِ کُرَّه خر بماناد.
(۳) درصورِاسرافیل : طِهْرانْدَه.
(۴) درصوراسرافیل : اولایْدی.

وَعْظ ایتدیگی حالْدَه شَیْخ نوری
چکْدی عَرَقی حَسَن دَبوری
هم دُنْبَکی چالْدی هَمْدَه تاری
شامْدَن سَحَرَه گُهر خُماری
اَلْقِصّه بِطورِ مَحرمانَه
جَنّت اُوتورُلْدی بُو جَهانَه(۱)
بونْلار هامی گِچْدی گِتْدی اَمّا
قالْدی مَنَه بیرجَه سُزْ کِه آیا ؟
دین کَیْفلی ایلَه بِپا اُولوزْمی
قُوچچی ایلَه کُودِتا(۲) اُولوزْمی

❁❁❁

هر چند که نِچّه باشْ کَسیلْدی
توپْلَرَه جَنازَه‌لَر آسیلْدی
مینْلَرْجَه داغِلْدی خانِمانْلَر
چُوخْلیجَه یِخِلْدی دودِمانْلَر
هم دارَه چَکِلْدی نَعْشِ مُسْلِم
هَمْ جَهْلَه بُولاشْدی نامِ عالِم
هم سَیّدِ یَزدی کَیْفلَنْدی
گَهْ مینْدی حِماری گاهْ اَنْدی(۳)

---

(۱) اشاره است به وقایع روزهای یک‌شنبه ۹ تا ۱۶ ذی‌قَعْدَهٔ ۱۳۲۶ هـ . ق (۲۳ تا ۳۰ آذر) و گردآمدنِ اَشرار و اَوباشِ مخالفِ مَشروطه درمیدانِ توپخانه .

(۲) کودتا (Coup d'Etat) اقداماتی است که دُوَلِ مُسْتَبِدّ با قشونِ مُنَظَّم و توپ و اَسلحهٔ کاملِ خود جلوِ خیالاتِ آزادی‌خواهان‌را می‌گیرند (مثلِ قشونِ توپخانه) . (۳) درصورِ اسرافیل : یِنْدی .

ذیقعده آیی حلال لشدی
هم مثله مسلمانه یاراشدی[1]
چنگلرده عبالر اولدی : بابی ؛
پالتو : شیخی ؛ پوتین : وهابی
باقلاندی بیر آیه تك دکاکین
کاسب اولدی چوخی مساکین
بونلار هامی گچدی گندی امّا
قالدی منه بیرجه سز که آیا ؟
دین کیفلی ایله بیا اولورمی
قوچچی ایله کودتا اولورمی

باشلار قاریشو خدی ایش آزالسه
ما بعدی گنه اولور که اولسه
امّا ملّاعمی ! باقشلا، بیله گورونور که شعرلر ترکیه اوقشامادی(۱).

۱ــ اشاره‌است به‌این‌واقعه که عنایت‌الله نامی‌را به‌تهمتِ بابیگری روزِ سه‌شنبه‌یازدهم‌ذی‌قعده(۱۳۲۶ هـ . ق.) در توپخانه مثله کردند و به‌توپ آویختند.

---

(۱) مرحومِ دهخدا گفته است که ترکی‌را ازلّهٔ‌خود حسین‌بیك که اهلِ دَرگزین بود آموخته است .

ذوالجَناح!

مَشْعَل تُوتُنِي مَنِي قُوِيمور — گُوروم سَنِي ، ذوالْجَناح!
سَنَه سامان آلْمِيشَم — تَبْرَن هانِي ، ذوالْجَناح!
مَيْدانْدَه تَكْ دُورُبسَنْ — اَفسارِ وِي قِيرُوبْ سَنْ
شِمْرَه تَيِكْ وُروبْسَن — تُوكْ قانِنِي ذوالْجَناح(!)

---

(۱) بهوزن و آهنگِ شعر حاجیهایِ تُرك که درشب یا زدهمِ مُحَرَّم در دنبالِ اسبی که آنرا ذوالجَناح فرض کنند خوانند :

نَدون شَیْهَه چِکِرْسَن ؟
گُزْ مِیْدانَه تِیکِرْسَن ؟
مَگَر آقامْ اُلْبُدْرْ؟ — سَنَه قُربان ، ذوالْجَناح !
فاطِمَه نُورِ عَیْنِي
اُمِّ ثَقَلَیْنِي
هاژدا قُوْیْدِن حَسَیْنِي؟ — سَنَه قربان، ذوالْجَناح !

خوش حالِمیزَه

شاه گَلِر مَلّه میزَه خوش حالِمیزَه خوش حالِمیزَه
گُزی دوشَر اُردَه بیر قِزَه خوش‌حالِیمزَه‌خوش‌حالِمیزَه..(۱)

(۱) این‌شعرِترکی ـ که مضمون‌آن آرزوی برخی کوته‌بینان‌را درنزدیك شدنِ به‌مراکزِ قدرت و مقام نشان می‌دهد ـ ده‌دوازده‌بند یا بیت داشت که وقتی مرحومِ دهخدا تمامِ‌آن را برایِ بنده خوانده بودند اما در حافظه‌بیش ازاین دوبیت یا بند نمانده‌است و درمیانِ یادداشتهایِ بازمانده ازآن‌مرحوم هم‌نسخهٔ آنرا نیافتم .

دهخدا و برادرانش
(میرزا یحیی خان ـ میرزا ابراهیم خان)
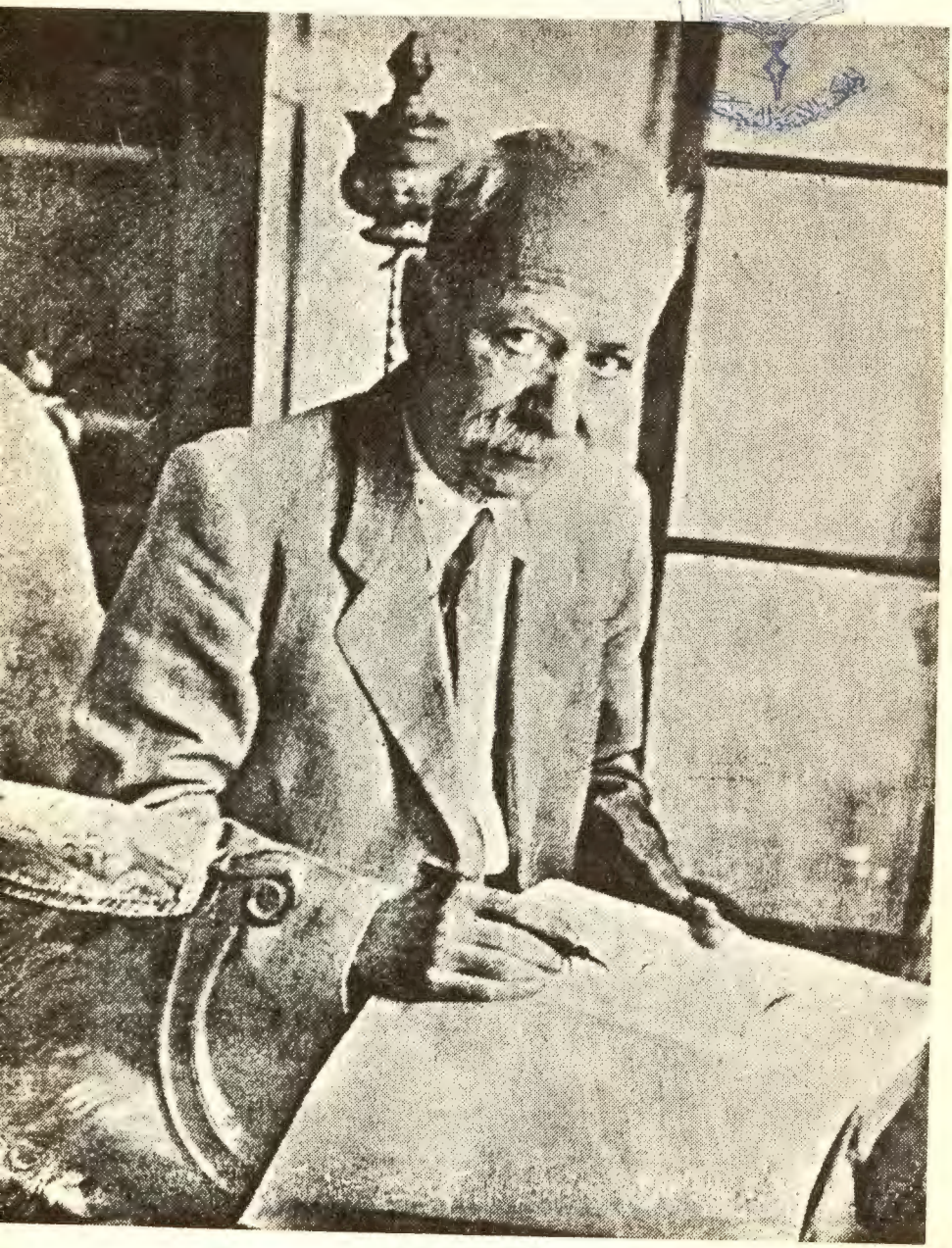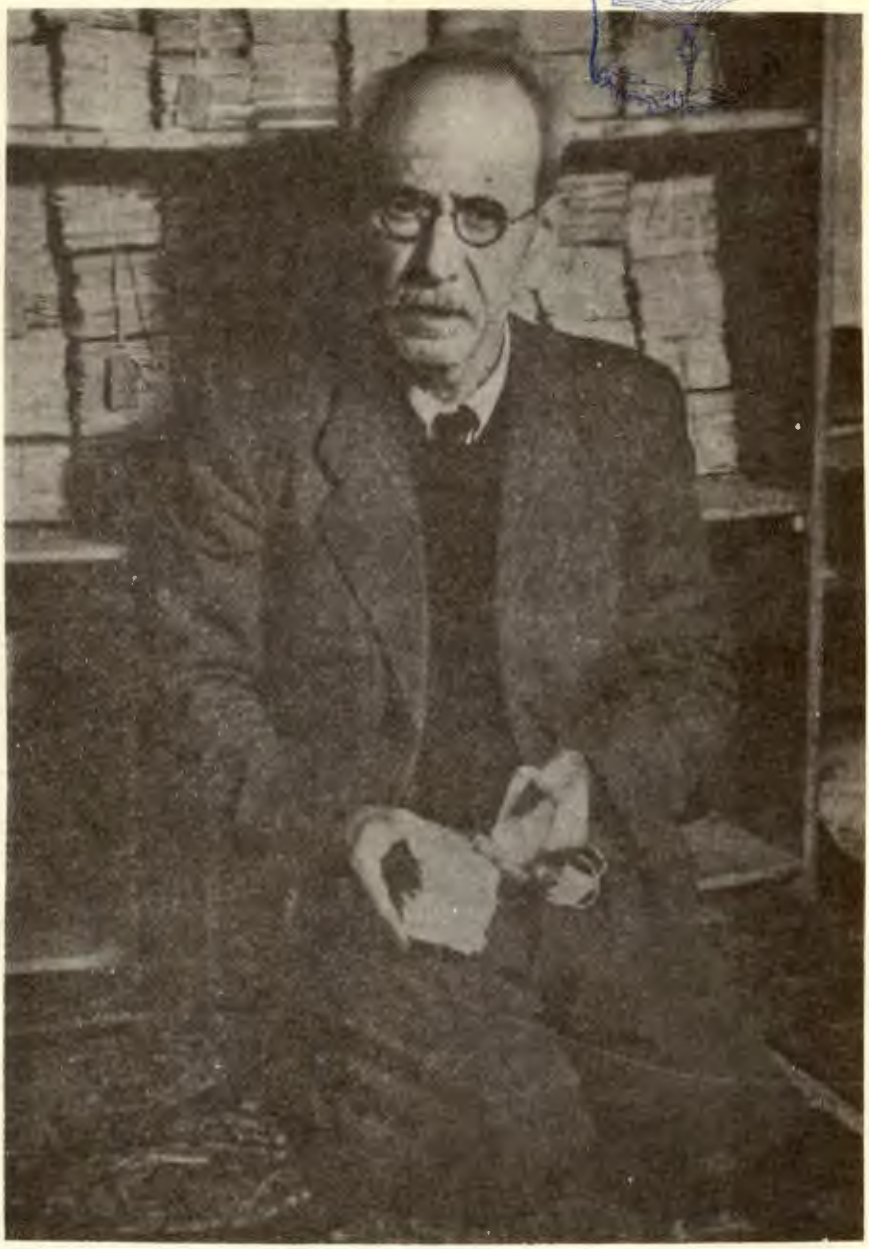
دهخدا در بختیاری به هنگام جنگ جهانی اول